

## عمارتی برای عاشقی / آقا معلم جذاب

نگاهی به نامزدم انداختم. سرشو پایین انداخته بود و داشت درسشو مینوشت بقیه  
بچه هام مشغول نوشتن مشقشون بودن!

همه ش ۱۳ ساله ش بود و دل من بی طاقت واسه اندامش...! اب دهنمو پرصدا  
قورت دادم حسای مردونه م داشت فعال میشد

پاهاشو از هم وا کرده بود و من میتونستم خط بهشتشو ببینم! بی طاقت بلند شدم  
و به طرفش رفتم و کنارش رو نیمکت نشستم

نگاهم کرد

\_اقا چیزی شده؟!

من میدونستم قراره این دختر به زودی زنم شه، اما اون نه!

\_اومدم کمکت کنم!

چشماش برق زد : جدی اقا؟!

سرمو تکنون دادم : اهوم

خندید و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد. برجستگیم داشت شلوارمو پاره میکرد

\_اما یه شرط داره

\_چه شرطی؟!

دستمو رو رون پاش گذاشت

\_بذاری دستمو تو شلوارت ببرم!

چشماش گرد شد : اما اقا مامانم گفته ندارم غریبه ها بهم دست بزنن!

\_من فرق دارم دختر کوچولو

لباشو جلو داد که بی هیچ حرفی اروم دستمو تو شلوارش بردم با حس گرمی بهشتش

چشمامو رو هم گذاشتم ، اوووف لعنتی

اروم انگشتمو بین پاش چرخوندم که لبشو گاز گرفت

\_اوف چه خوبه

\_جدی؟!\_

\_اره\_

لبخندی زدم و تپلیشو تو دستم گرفتم دستشو رو رونم گذاشت و فشاری به پام داد...  
منم از فرصت استفاده کردم و دستشو گذاشتم رو مردونه م

\_بمالش گندم\_

چشمی گفت و شروع کرد به مالیدنش متعجب پرسید

\_چرا انقدر سفته؟!\_

\_بعدا نشونت میدم!\_

متعجب نگاهم کرد ... انقدر مالید که داشتم به اوج میرسیدم که یهو تقه ایی به در  
خورد با شنیدن صدای مدیر مدرسه با ترس دستمو از تو شلوار گندم بیرون اوردم

و بلند شدم ، برجستگی بدجور میزد تو دوق دستمو تو هم حلقه کردم و جلوی  
شلوارم گذاشتم

خانوم رحمانی جلوی در ایستادو نگاه مشکوکشو بهم دوخت

\_اقای سلطانی اینجا رو امضا کنید.\_

چشمی گفتم و جلو رفتم و برگه رو امضا زدم تشکری کرد و از در رفت بیرون... نگاهی  
به گندم انداختم

هنوز داشت به پاهای من نگاه میکرد

لبخندی رو لبم نشست و رفتم سرجام نشستم و اروم مردونه مو تو شلواریم تکون  
دادم.

زنگ تفریح شد همه رفتن پایین ، گندم اومد کنار من

\_اقا معلم

\_جانم؟

\_اون چیز سفت چی بود؟!

لپشو کشیدم ، دختر تپلی بود تقریباً عاشق لپاش بودم!

\_ مردونه ی ماست!

تعجب کرد : مردونه تون چیه؟!

بیا جلوتر

اومد رو به روم ایستاد ... نگاهی به در کلاس انداختم نیاد

دستم رو تپیش گذاشتم: اینجاستو میدونی یه دونه سوراخ داره درسته؟!

یه اهوم گفت

\_خب اینجا منم ( دستمو رو مردونه م گذاشت ) میره تو اینجاست

متفکر پرسید : که چی بشه؟!

\_که باهم حال کنیم!

\_یعنی چی اقا؟

\_قول بده هیچ کدوم از حرفامو به بقیه بچه ها نرنی باشه؟؟

\_چشم

بازم لپشو کشیدم و گفتم برم به زنگ تفریحش برسه!

معلم یه مدرسه تو روستا شده بودم. کلاس پنجمی بودن

دو سال دیر اومده بودن مدرسه به دلیل اینکه نه کلاس درس داشتن نه معلم!

دل به یه دختر ۱۳ ساله بسته بودم... یه جورایی نامزد حساب میشد

یعنی حتما نامزد بود چون شرط به اینجا اومدن من این بود...!

۱۰ تا دختر و ۱۰ تا پسر تو یه کلاس بودن

و سوگلی من تو این کلاس گندم بود

بچه ها اومدن داخل و دونه دونه سر جاشون نشستن!

یکی از پسرا پرسید : اقا اجازه؟

ـ بگو

ـ من چند سالگی میتونم ازدواج کنم؟

ابرویی بالا انداختم : چطور؟!

نگاهی به گندم انداخت ، چشمامو مشکوک ریز کردم چه خبره اینجا؟!

\_همینطوری اقا

چشم غره ایی بهش رفتم : برو سرجات بشین همین الان

چشمی گفتو رفت سرجاش نشست... شروع کردم به توضیح دادن درس

( گندم )

بعد از پایان کلاس زودتر از همه ار کلاس خارج شدم

که علی اومد کنارم

\_اقا معلم جوابمو نداد که کی میتونیم باهم ازدواج کنیم!

\_اصلا این ازدواج چیه؟!

دستمو کشید و منو برد پشت درختا

\_بابا میخوایم بچه درست کنیم.

لبامو جلو دادم چطوری؟؟

دستم گرفت و گذاشت بین پاش... اونجای علی هم مثله ماله اقا معلم سفت بود

تعجب کردم

\_ توام اینجاست سفته که!

\_اره، من یعضی شبها مبینم مامان و بابام از اینکارا میکنن خودشونو لخت میکنن و میوفتن رو هم و لذت میبرن.

چشمام گرد شد، چه کارایی میکنن

من پدر نداشتم تا حالا ندیده بودم کسی از این کارا بکنه و برام جای سوال بود

\_میشه منم ببینمش!

اخمی کردم : نخیرشم!

\_چرا؟

\_نمیخوام تو ببینیش!

خودشو مظلوم کرد : پس چطوری باهم ازدواج کنیم؟



شونه ایی بالا انداختم : من چه بدونم

کنارش زدم و فوری از اون پشت خارج شدم. امروز اقا معلم و علی چشون شده؟؟

پوفی کشیدم و راه خونه رو پیش گرفتم! توی یه روستای خیلی خوشگل زندگی  
میکردیم

همه ی مردم اینجا باهم صمیمی بودن ، همه هوای همو داشتن

همه چی خوب بود و با ورود اتاق معلم مهربون به روستا همه چی بهترم شد

رفتم خونه به مامان سلام دادم طبق معلوم مشغول پختن نون بود

\_سلام دختر نازم، امروز چطور بود؟

کتابامو زمین گذاشتم : خوب بود

خداروشکری گفت... منم رفتم لباسامو عوض کنم داشتم شلوارمو در میاوردم که

نگاهم افتاد بین پام

و یادم رفت پیش اقا معلم که داشت وسط پامو میمالید ... حس اون لحظه م قابل  
توصیف نبود خیلی خوب بود وقتی به اونجام دست میزد

از این بهتر نمیشد... لبخندی رو لبم نشست

هنوز گرمی دستشو حس میکردم! خدا کنه همیشه باهم از اینکارا کنه.

میگن اقا معلم شهریه برای همین خیلی از دخترای روستا دنبالش تا زنش شن

ولی اون به کسی توجهی نمیکنه

اروم اروم دستمو رو بهشتم مثله اقا معلم تکون میدادم ویش چقدر خوب بود

حس کردم کمی خیس کردم ترسیدم نکنه جیش کرده خوردم

ولی خب این خیزی مثله جیش نبود

از ترسم سریع شلوارمو پوشیدم و رفتم تو دستشویی ... اووف اون دیگه چی بود؟؟

باید از اقا معلم بپرسم

تکالیفمو انجام دادم و تو کار داما به مامانم کمکم کردم و بعدش خوابیدم

صبح زودتر از همه ی بچه ها رفتم سر کلاس نه اقا معلم اومده بود نه مدیر مدرسه  
رو نزدیکترین نیکمت به اقا معلم نشستیم

کاملا بهم دید داشت و منم میتونستم اونو ببینم! نمیفهمم چرا اینجوری شدم

کم کم بچه ها اومدن و بعد اقا معلم به همه مون صبح بخیر گفت و با دیدن من  
لبخندی زد

که منم لبخندشو بی جواب نداشتم

درسو شروع کرد و رفت پای تخته داشت بهمون ریاضی درست میداد

کمی مانتومو بالا زدم و پاهامو ازهم وا کردم

نگاهش بهم خورد و سیک گلوش بالا و پایین شد

نگاهی به وسط پاش انداختم خیلی کنجکاو بودم ببینمش

نگاهشو از بین پام برنمیداشت

فکر کنم دیگه نتونست درس بده چون یکی از بچه ها رو صدا زد بیان پای تخته و  
خودش دفت نشست سر جاش و به من زل زد

مثله خودش دستمو رو بهشتم گذاشتم

که چشماشو ریز کرد و ابرویی بالا اندخت

اروم لبخندی زدم که با تک سرفه نگاهشو ازم گرفت. دپرس شدم ایش چرا بهم  
محل نداد و مثله دیروز نیومد کنارم؟؟؟

لبامو جلو دادم و بیخیال مشغول گوش دادن به درسش شدم

زنگ تفریح خورده شد و منم خواستم با بچه ها برم بیرون که اقا معلم صدام زد و  
باهم از کلاس رفتیم بیرون

رفتیم تو یکی از اتاق که پر از کمد بود

\_ اقا اینجا کجاست؟!

دستی به ته ریشش کشید : تو امروز منو دیوونه کردی!

چشمام گرد شد: من که کاری نکردم

جلو اومد : چرا کردی

\_چه کاری؟؟

دستشو رو سینه هام که تازه غنچه زده بودن گذاشت

\_ تو منو دیوونه کردی سر کلاس کارتو یادت رفته؟؟

با یادآوری کارم سر کلاس لبخندی زدم : اونو میگی؟

\_اره

لبامو جلو دادم : ولی شما به من محل ندادی!

\_انتظار داشتی جلوی اون همه بچه پیام تورو بمالم؟!

لوس جواب دادم : خب دفعه ی قبل اینکار رو کردی

فشاری به سینه م داد

\_دفعه ی قبل بچه ها داشتن درس میخوندن و حواسشون نبود.

پوفی کشیدم سرشو جلو آورد و لباسو گذاشت رو لبام لبامو به بازی گرفت و دستشو  
رو بهشتم کشید

لباشو از رو لبام برداشت شلوار تو بکش پایین تپلیتو بیینم!

خجالت میکشیدم انگار چشمام خوند و اروم شلوارمو کشید پایین

رو زانو نشست و از رو شورت بهشتمو بو کشید

\_اممم بو گل میده!

بوسه ی ریزی زد به بهشت و از رو شورت شروع کرد به بازی کردن باهاش

\_چقدر تپله دختر

ریز خندیدم : جدی؟!

\_اره

خیس کرده بودم و شورتم باز مثله دیروز خیس شده بود

جیغ ارومی زدم تند نگاهم کرد

– چی شده؟!

– فکر کنم جیش دارم!

ابرویی بالا انداخت : منظورت چیه؟؟

دستمو بین پام گذاشتم

– بین خیسه

بی هیچ حرفی نگاهم کرد و سپس قهقهه ایی سرداد

– خیلی بامزه ایی گندم

دستشو بین پام فشار داد : تو جیش نداری که

– پس چی دارم؟؟

– تو الان خیسی بخاطر لذت... دلت میخواد یه چیز کلفت بره توت ، بخاطر جیش

نیست!

چیزی از حرفاش نمیفهمیدم فقط نگاهش میکردم که سرشو تکون داد و خواست  
شورتمو در بیاره زنگ کلاس خورده شد

پر حرص چشماشو رو هم گذاشت : اه لعنتی

\_شلوار تو بکش بالا من میرم بیرون توام بعد از چند دقیقه دنبال من بیا باشه؟

\_چشم

سری تکون داد و اون از اتاق رفت بیرون منم خودمو مرتب کردم

خیلی خیس بودم نمیتونستم راه برم

چند مینی صبر کردم سپس از اتاق رفتم بیرون

فوری رفتم سر کلاس...

( اقا معلم / جمال )

خودمو رو تخت پرت کردم و شماره ی مامانمو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد



به به! پسر گلم

خندیدم : سلام بر ماما گلم، خوبی؟!

خوبم پسر... اونجا تو روستا همه چی اوکیه؟!

با فکر گندم لبخندی رو لبم نشست : اره همه چی اوکیه، فقط ماما...!

جانم؟

کی میاید خواستگاری؟!

جمال اون دختر بچه ش هیچی از رابطه بلد نیست اون نمیتونه زن خوبی واسه تو

باشه...! من دختر عموتو واست میگیرم تو حرص نخور

چشمامو با حرص رو هم گذاشتم : ماما ما قبلا صحبتای خودمونو کردیم! جز این

دختر من کسی رو نمیخوام فهمیدید؟؟؟ خودم همه چی رو یادش میدم

اوکی... فعلا رو دور خودتی این بچه هم از جلو چشمت میوفته! میگی فقط یه مادر

داره خودت برو خواستگاریشو دستشو بگیر بیار اینجا

ما بیایم تو اون دهات چیکار...!

پوزخندی زدم : نمیخواهی عروسی تک پسر بیای؟!

\_دست عروستو بگیر بیا اینجا من خون بکارتشو ببینم اون وقت واست عروسی هم  
میگیرم

از شنیدن حرفاش خندم گرفت هقهقه ایی سردادم

\_خانوم غرب رفته دنبال خون بکارت هستند؟؟؟

\_چه ربطی به غرب رفتن داره من میخوام خون بکارت عروسمو ببینم!

پوزخندی زدم میدونستم دنبال بهونه سی! مگر نه ما اصلا چنین رسمی تو خانوادمون  
نداشتیم

من این دختر رو میبرم و عروس خانوادمون میشه! حالا هر کسیم میخواد مخالف  
باشه... باشه مهم نیست!

دستی پشت گردنم کشیدم

ـ باشه خون بکارت هم بهتون نشون میدم دیگه چی؟؟

معلوم بود حرصش گرفته : پس منتظرتونم من الان باید برم فعلا

و بعد بدون اینکه بذاره من جوابشو بدم گوشی رو قطع کرد... عجب

منم گوشی رو گذاشتم کنارم و خوابیدم.

صبح مدرسه نرفتم یک راست رفتم سراغ یکی از کله گنده های روستا

اونو به اسم علی خان میشناختن

رو یه تخته سنگ نشسته بود و تسبیحشم دستش بود لباس محلی هم بر تن داشت

با دیدنم از دور بلند شد و دستشو تکون داد

ـ به به! اقا معلم.

جلو رفتم و مردونه باهم دست دادیم

ـ خوبی علی خان؟

ـ قربون شما اقا معلم چی شده اومدی اینجا؟

دستی به ته ریشم کشیدم : میخوام باهات صحبت کنم

سرشو تکون داد : باشه صحبت میکنیم. بریم داخل بفرما

ـ نه ممنون همینجا راحتیم...

سری تکون داد : میشنوم!

ـ میدونید که شرط تدریس من تو این روستا چی بود مگه نه؟

سرشو تکون داد : بله دختر زهرا خانم رو میخوای!

ـ اهوم

ـ خب حالا چی شده؟

ـ نمیخوام کسی بهش نزدیک شه ... همین که مدرسه تموم شد با خودم میبرمش به

شهر

ـ پس مادرش چی؟

ـ من با گندم ازدواج میکنم نه مادرش

پوفی کشید: خب تا موقعه من راضیش میکنم

ـ هیچ کسو نمیخوام نزدیکش بیبینم

متعجب نگاهم کرد : منظورت چیه؟!

ـ یعنی اینکه میری به مادرش میگی اون دختر فقط ماله منه و هیچ خواستگاری رو

نباید راه بده خونه شون

خندید : بابا بچه س کسی نمیره خواستگاریش

پوزختندی زدم : سر منو شیره میمالی یا چی؟!

پوفی کشید و کلاه محلیشو دراورد

ـ یعنی چی؟

دستم رو شونه ش گذاشتم : اینجا دخترا رو از همون ۹ سالگی میدن شوهر چه بسا  
که گندمم ندن هوم؟؟

\_نمیدن پدر نداره اجازه ش دست منه!

یه اوکی گفتم و خدافظی کردم و راه افتادم به طرف مدرسه

بچه ها تو حیاط مشغول بازی کردن بودن

اما خبری از گندم و اون پسره نبود ابرویی بالا انداختم و با دقت به بچه ها نگاه کردم  
بلکه اون پسره و گندمو پیدا کنم

اما نبودن! رو به یکی از دخترا گفتم

\_گندم کجاست؟

\_با علی رفتن پشت حیاط اقا

چشم‌ام گرد شد با یه پسر رفته پشت حیاط که چی بشه؟ عصبی شدم و با قدمای بلند  
راه افتادم پشت حیاط

نگاهی به اطراف انداختم نبودن  
خیالم راحت شد که اینجا نیستن  
خواستم برم که صداشون به گوشم رسید.  
\_ گندم چرا؟

ابرویی بالا انداختم چی چرا؟؟

\_ من نمیخوام این بازی با تو حال نمیده  
\_ اخه من دوست دارم با تو از این بازی بکنم!  
کارد میزدی خونم در نیومد

جلوتر رفتم و با خشم بهشون نگاه کردم متوجه من نشدن  
علی دستشو بین پاش گذاشته بود و سعی داشت

گندمو راضی کنه باهاش از اون کارا کنه!! دندون قروچه ایی کردم

\_گندم بیا بهش دست بزن بیین چقدر سفته

\_نمیخوام ولم کن علی

علی دستشو گرفت و به زور خواست دست گندمو بذاره رو اونجاش که خونم به

جوش اومد و داد زدم

\_ اینجا چههه غلطی میکنیدهااا؟؟؟

هر دوسریع از جا پریدن و با ترس به من نگاه کردن ... چشم غره ایی به علی رفتم.

دلم میخواست خفه ش کنم.

رو به گندم داد زدم : برو پیش بقیه ی بچه ها سریع

چشمی گفت و رفت علی هم خواست پشت سرش برم که با تحکم گفتم

\_ تو کجا وایستا کارت دارم!



با ترش و لرز سر جاش ایستاد

انگشت اشارشو برد بالا

\_اقا اجازه؟!\_

جلو رفتم : به چه حقی به گندم دست میزنی؟!\_

\_م... فقط داشتیم ب...ازی میکردیم اقا

دندون قروچه ایی کردم : چرا با دخترا بازی میکردی نمیری با پسرا؟

اب دهنشو پر صدا قورت داد : اقا م...\_

داد زدم : با توام چراااا

سرشو پایین انداخت : من گندمو دوست دارم!

اول تعجب کردم سپس از شدت عصبانیت خون به مغزم نمیرسید حمله بردم سمتشو

گوششو گرفتم و پیچوندم

- چی زر زر کردی؟؟

-ایی اقا هیچی غلط کردی اییی

-یه بار دیگه اسم گندمو بیاری من میدونمو تو فهمیدی؟!

-سرشو تکون داد : بله اقا .... بخدا دیگه طرف گندم نمیرم و اسمشم فراموش میکنم  
ایییی

خوبه ایی گفتم و گوششو ول کردم که دستشو رو گوشش گذاشت

و دو پا داشت دوتا پا دیگه هم قرض کردو فرار کرد

دستی تو موهام کشیدم و لباسامو صاف کردم

و با قدمای بلند راه افتادم پیش بچه ها... گندم از زیر چشم نگاه میکرد

توجهی بهش نکردم و رو به همه گفتم

- بیاین سرکلاستون

همه چشمی گفتن و خودم کنار ایستادم تا اونا برن

نفسمو کلافه بیرون دادم

گندم جلوم ایستاد

\_ اقا اجازه؟!

\_ نه برو سر کلاست

کمی ایستاد و نگاهم کرد وقتی دید بهش توجهی ندارم راه افتاد به طرف کلاس

باید هر چی زودتر به کاری میکردم.

( گندم )

کز کرده جلوی مرغا دونه میریختم و تو فکر اقا معلم بودم همش تقصیر علی بود اگه

اقا معلم دیگه منو دوست نداشته باشه چی؟

تو همین فکر بودم که اسرا با عجله وارد خونه مون شد

بلند شدم : چیه؟!

— گندم میای بریم دم رودخونه؟!

دستمو به کمرم زدم : که چی بشه؟!

خم شد نفسی تازه کرد :میگن اقا معلم دم رودخونه داره ماهی میگیره بیا بریم نگاهش کنیم.

با شنیدن اسم اقا معلم چشمام برق زد و سرمو تکون دادم: ارره بریم!

— فقط لباس گرم بپوش

باشه ایی گفتم و رفتم از مامانم اجازه بگیرم به سختی راضی شد و منم به محض اجازه گرفتن ازش

فوری از خونه خارج شدم و همراه اسرا به رودخونه رفتیم. دل تو دلم نبود باید اقا معلمو میدیدم هرچی زودتر

رسیدیم چشممو بین درختا گردوندم ببینم اقا معلم کجاست بالاخره لای دوتا درخت  
توت پیدااش کردم

رو یه تخته سنگ نشسته بودو قلاب ماهی گیری دستش بود. لبخندی زدم

\_اونجاست

اسرا به جایی که اشاره کردم نگاهشو دوخت و با خنده گفت: اررره ... وایسا بقیه ی  
بچه هام بیان

همه باهم بریم!

\_نمیخوام من زودتر میرم

و بدون اینکه بهش اجازه اعتراض بدم تند راه افتادم سمت پلی که کنار رودخونه بود

باید میرفتم اون ور... پامو رو پل چوبی گذاشتم و با احتیاط رفتم اون ور

از کنار درختا گذشتم و رفتم پیش اقا معلم

\_اقا

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و ابرویی بالا انداخت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

– بابچه ها اومدیم پیش شما

– کی بهتون خبر داد؟!

شونه ایی بالا انداختم : اسرا

– اون وقت اون از کجا فهمید؟!

شونه ایی بالا انداختم : نمیدونم.

سری تکون داد و بیخیال مشغول کارش شد... کنارش نشستم و مردد نگاهش کردم

میترسیدم حرف بزنم

– ازدست من ناراحت هستید؟!

جوابی نداد. هووف پس ناراحته

– اقا معلم میشه جواب بدید؟!

– مهم نیست!

– یعنی چی؟!

– وقتی گذاشتی یه پسر دیگه بهت دست بزنه از اون کارا باهات بکنه دیگه برای من  
مهم نیستی!

چشمام گرد شد : بخدا اون بهم دست نزده ... میخواست بهم دست بزنه اما من  
نداشتم.

بازم پوزخندی زد : عجب

نگاهی به اطراف انداختم هنوز بچه ها نمیومدن اروم دستمو رو دستش گذاشتم  
– میشه منو ببخشید؟!

به لباش حالتی داد : اممم بستگی داره!

– به چی؟!

– بوسم کنی

چشمام برق زد : هوراااا

بلند شدم بوسش کنم که یهو صدای بچه‌ها به گوشم رسید سریع سر جام نشستم و  
اروم گفتم

\_ همیشه بعدا بوست کنم؟!

سرشو تکون داد : اهوم

بچه‌ها اومدن و ما همراه اقا معلم مشغول ماهی گیری شدیم. حواسش به من بیشتر  
بود منم سعی میکردم

بیشتر برم کنار اقا معلم هیچی بهتر از این نمیشد. به هر کدومون یکی یه دونه ماهی  
داد و گفت میتونید برید خونه

اقا معلم اینجا تنها زندگی میکرد با فکری که به ذهنم رسید سرعتمو کم کردم و سعی  
کردم اقا معلمو تنها گیر بیارم

وقتی دورش خلوت شد رفتم کنارش

\_میگم اقا

\_جانم؟!



– شما تنها زندگی میکنید؟!

–اره کوچولو

–میگم چیزه...

–چی شده؟!

–میشه فردا نهار بیاید خونه ما؟ میخوام بگم مامانم براتون غذا بپزه!

چشماش برق زد : جدی؟!

–ارره

–حتی خانومی

لبخندی زدم : پس فردا نهار منتظرتون

– باشه

ماهی رو نشونش دادم : براتون ماهی درست میکنم

لپمو کشید : اوکی کوچولو

نخوندی خندیدم و ته دلم قنچ رفت.

رسیدم خونه و جریانو واسه مامان تعریف کردم انتظار داشتم ازم استقبال کنه اما با  
اخم و تخم نگاهم کرد

\_تو خیلی بیجا کردی... به چه حقی به اقا معلمت گفتی بیاد اینجا؟!\_

مثله خنگا انگشتشو جلوی لبم گذاشتم

\_خب من فک...\_

پرید میون حرفم : منو تو مردی رو سرمون نیست اگه اقا معلمت بیاد اینجا بقیه فکر بد  
میکنن، چرا مشورت نمیگیری سرخود کار انجام میدی؟!

نمیدونستم چی بگم. اخه اقا معلم به من گفت غریبه نیست و اون با بقیه فرق داره  
بخاطر همین دعوتش کردم.

\_اخره مامانی نمیشه من بهش بگم نیاید ناراحت میشه!

پوفی کشید معلوم بود خیلی حرصیه از دستم!

\_من از دست تو چیکار کنم؟

لبامو جلو دادم: مامانی فقط این یه بار خواهش میکنم.

محکم چشماشو رو هم گذاشت : باشه!

لبخندی زدم و پریدم تو بغلش و ماچش کردم...! از این بهتر نمیشد

یعنی اقا معلم جلوی مامانم بهم دست میزد؟؟

یعنی میتونستم اقا معلمو بوس کنم؟! وای خدا بهتر از این نمیشه!

لبخند پت ومتی زدم و ارزو کردم سریع تر صبح شه.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و به کمک مامانم رفتم. تا سریع کاراش

تموم شه و نهار رو آماده کنه!

بماند مامان چقدر غر زد و میگفت که نگاه کن چقدر خوشحاله اقا معلمش داره میاد.

خب واقعا خوشحال بودم، مامان که از چیزی خبر نداشت! نگاهی به لباسام انداختم یه لباس محلی نداشتم به رنگ قرمز و سفید و یکی دیگه هم داشتم ابی و سفید

این دوتا لباسم از همه شون قشنگ تر بود دودل بودم نمیدونستم کدومشونو بپوشم. یه حسی میگفت قرمز و سفیده رو بپوش یه حسیم میگفت اون یکی رو

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم قرمزه رو آماده کردم و پوشیدم. رفتم جلوی آینه و شروع کردم به بافتن موهای بلند و مشکی رنگم

دوطرف موهامو بافتم و یه روسری به رنگ لباسم سرکردم و از پشت روسری رو بستم. نگاهی به خودم انداختم

لب و دماغم معمولی بود و چشمام درشت به رنگ مشکی

چشمام به مامانم رفته بود همه میگفتن بابام مامانمو چشم اهویی صدا میزده

با یاد بابام لبخندی زدم و برای اینکه صورتم از بی حالی در بیاد نیشگونی از پیام  
گرفتم!

امم حالا خوب شدم!

همون لحظه صدای در به گوش رسید

هول کردم و دست و پام شروع کرد به لرزیدن. اقا معلم اومد...

من در خونه رو واسش باز کرد و منم با عجله از خونه ی گلیمون زدم بیرون و تکیه مو  
دادم به دیوادم به اقا معلم نگاه کردم

دوتا نایلون دستش بود و گرفت به طرف مامان

\_خدمت شما

مامان تشکری کرد و نایلونا رو گذاشت گوشه ایی از حیاط و اقا معلم رو به داخل  
دعوت کرد

هنوز حواسش به من نبود که یهو سرشو بلند کرد با دیدن من لبخند محوی رو لبش  
نشست چشماش برقی زد

\_سلام خوش اومدید اقا

\_سلام ممنونم خانوم کوچولو

اقا معلمو به داخل دعوت کردم و اون زودتر از ما وارد خونه شد

مامان دم در بازومو گرفت و اروم با عصبانیت زیر لب گفت :

\_این چه لباسیه واسه اون یه مرد غریبه پوشیدی؟!

اب دهنمو پرصدا قورت دادم

\_چی؟!

هیچی گفت و بازومو ول کرد و رفت داخل معلوم بود خیلی عصبیه ولی نمیخواست

ابروریزی کنه!

منم رفتم رو به رو اقا معلم نشستم

\_خوش اومدی!

\_مرسی عزیزم

دقیق تر نگاهم کرد : چه خوشگل شدی امروز

لیام گل انداخت و سرمو پایین انداختم با خجالت و اروم زمزمه کردم : مرسی اقا

\_گندم

\_جانم؟!

\_قرار دیروز رو که یادت نرفته؟!

مثله خنکا نگاهش کردم : کدوم؟!

\_من با شما قهر بودم شما هم قرار بود از دل من در بیاید و بوسم کنید

یه اهان گفتم که انگشت اشارشو جلوی دهنش گذاشت

\_هیس اروم حرف بزن

یه ببخشید گفتم : اره یادم اومد خب چیکار کنم الان؟!

سرشو کج کرد و اروم با انگشتش ضربه زد رد گونه ش : بیا بوس کن

چشم‌ام گرد شد: پس مامانم چی؟!

\_سریع بیا تا مامانت نمیومده

با استرس از جام بلند شدم و بوسه ایی رو گونه ش نشوندم که اروم جونی گفت

خواستم برم سرجام که همون لحظه مامان

سریع سرجام نشستم که مشکوک نگاهم کرد و چشم غره ایی بهم رفت ،ولی جلوی

اقا معلم حرفی نزد

سینی چایی رو جلوش گذاشت

اقا معلم تشکری کرد و شروع کرد درمورد مدرسه با مامان صحبت کردن!

کمی بعد مامان بلند شد رفت نهار رو آماده کنه و من و اقا معلم هم به حیاط رفتیم!

تو حیاط مرغا رو به اقا معلم نشون میدادم که دستمو کشید و برد زیر پنجره

\_چیکار میکنید؟!

توجهی بهم نکرد و به جاش دستشو برد و بین پام گذاشت



تپلیمو بین دستش گرفت!

\_دلم براش تنگ شده بود

لبخندی زدم که شروع کرد به بازی کردن باهاش

بازم حالت خیس بودن بهم دست داد

\_اقا میشه اونجاتونو بهم نشون بدید

\_فعلا نه!

\_چرا؟!!

\_اونو سر فرصت بهت نشون میدم.

نگاهی به پاش انداختم خیلی کنجکاو بودم ببینم اون چیز سفت چه شکلیه!!

دستشو تو شورت‌م برد و شروع کرد به مالیدن

\_اووووف دختر این عالیه کی میشه جرش بدم؟!!

– جرر یعنی چی؟

تو گلو خندید : اینم بعدا بهت میگم.

لبامو جلو داد که خم شد بوسه ایی رو لبام زد با حس گرمی لباش رو لبام یه جوری  
شدم

خیلی گرم بود یه نرمی خاصی داشت  
– وای اقا چقدر خوب بود

چندین بار خم شد لبامو بوسید واقعا لذت بخش بود و دوست داشتم! دلم میخواست  
یه کاری فراتر از این کارا باهم بکنه  
ولی نمیدونستم چیکار  
دیگه نهار آماده شده بود باید میرفتیم  
خودمونو مرتب کردیم که لپمو کشید

سک صی من

نهار و با شوخی خنده خوردیم تا حرکتی میزدیم ماما چپ چپ نگاهم میکرد و اروم  
میگفت سنگین باش

بیچاره خبر نداشت که من با اقا معلم تا کجاها پیش رفتم!

دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود ماهی

لبخند دندون نمایی زدم : ماهی که خودتون گرفتید دست شما درد نکنه

مامان هم به تایید حرف من سرشو تکیه داد : بله گندم درست میگه دستتون درد  
نکنه!

اقا معلم نامحسوس لبخندی بهم زد بلند شدم کمک مامانم سفره رو جمع کنم بشقابا  
رو برداشتم و رفتم تو آشپزخانه

کوچیکون و بشقابا رو زمین گذاشتم بلند شدم خواستم برم بقیه ی وسایلو بیارم دیدم  
که اقا معلم اومد داخل

—ممانت کجا رفت؟!

—فکر کنم رفت تو حیاط

یه اهان گفتم و بلند شدم سرمو کردم تو کابینت که یهو حس کردم داره خودشو بهم  
میم—اله

—اقا ممکنه ممانم بیاد

—هییس

سفتی بین پاشو بین باس— نم حس میکردم اووف خیلی خوب بود

لبمو به زبون گرفتم : اقا خیلی خوبه

—دوست داری؟!

—اهوم

خودشو بهم میم—الید و یه صداهایی از خودش بیرون میداد لبمو گاز گرفتم دوست  
داشتم کارشو ادامه بده

—دختر منو دیوونه کردی

—اقا چرا انقدر سفته؟!

—چون تورو دیده. دوست داره برات سی—خ بکنه بکنتت

اووفی گفتم که سرعتشو بیشتر کرد تو دلم دعا میکردم مامانم نیاد و اقا معلم کارشو  
بکنه

دستشو رو بهشتم گذاشت و شروع به مالیدنش کرد چشمامو از شدت لذت رو هم  
گذاشتم

حس میکردم تموم جونم میخواد از بهشتم بزنه بیرون

—ایی

—جونم؟؟

—اقا

—جوون؟

\_اون چیز سفتو میخوام!

\_فعلا به همین قانع باشه

و بعد خودشو محکم تر بهم مالی—د که...

که صدای برهم خوردن در اومد ترسیدم اما انگار اقا معلم نمیخواست ولم کنه!

\_اقا..

با یه اه غلیظ ازم جدا شد متعجب برگشتم به طرفش

چشماش خمار بود شلوارشم یه جوری بود

\_اقا چیزی شد؟!

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد یه نه گفت و ازاشپزخونه زد بیرون

وا این یهو چش شد؟؟ گیج و منگ وسط اشپزخونه ایستاده بودم که مامان چند مین

بعد اومد تو

\_این اقا معلمت چش شد یهو؟!

– یعنی چی؟!

شونه ایی بالا انداخت : خدافظی کردرفت

باصدای تقریبا بلندی گفتم: رفتت؟؟؟

–اره. چته چرا داد میزنی؟!

به خودم اومدم :چیزی نیست

از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تو حیاط یه گوشه کز کردم چرا اقا معلم اینجوری  
کرد

نکنه از چیزی ناراحت شده! نکنه من اذیتش کردم

اب دهنمو پرصدا قورت دادم وای خدایا نکنه ناراحته ازم.

تا خوده صبح چشم رو هم نداشتم دعا میکردم این دو روز تعطیلات سریع بگذره و  
من برم مدرسه اقا معلمو ببینم!

فکر کنم تنها دانش آموزی باشم که انقدر واسه مدرسه شوق و ذوق دارم. سرمو رو  
سینه ی مامانم گذاشتم

\_مامانی

\_جانم

\_من اگه ازدواج کنم تو تنهایی چیکار میکنی؟!

نفسشو با اه بیرون داد: نمیدونم!

\_یعنی هیچ وقت ازدواج نمیکنی؟!

\_نه!

\_چرا؟!

\_گندم چرا انقدر سوال میپرسی دختر بخواب فردا باید بری مدرسه!

طاق باز خوابیدم

\_خوابم نمیبیره

\_پس مخ منو نخور خوابم میاد.



و بعدپشتشو به من کرد و خوابید نمیدونستم این سوالات از کجا به ذهنم میاد اخه من  
اصلا تو فکر ازدواج نبودم

اما با اومدن اقا معلم...

انگار هوایی شدم دلم میخواد ازدواج کنم و برم سرخونه زندگیم. به افکارم پوزخندی  
زدم اخه مگه اقا معلم میاد منو بگیره؟ وای تو چقدر خوشحالی دختر

( اقا معلم / جمال )

زنگ اخر بود از صبح فقط درس میدادم و گندم توجهی نمیکردم فکر میکردم اگه  
نگاهش کنم با وجود دیروز نمیتونم جلوی خودمو بگیرم!

دلم این دختر کوچولو رو بدجودر میخواست مشغول نمره دادن بودم که حس کردم  
یکی از بچه ها اومد کنار میز

سرمو بلند کردم با دیدن گندم ابرویی بالا انداختم

– چیزی شده؟!

اروم طوری که فقط خودم و خووش بشنویم گفت : حس میکنم از دست من دلخوريد

خم شدم به جلو : نخیر عزیزم

با خوشحالی سرشو بلند کرد و با صدای بلندی گفت : جدی اقا؟؟

همه کلاس ساکت شدن و به ما نگاه کردن چشم غره ایی بهش رفتم

زدم رو میز : حواستون به درستون باشه!

بعد از اینکه بچه ها مشغول درس شدن رو کردم به طرف گندم

– اروم. اره باهات قهر نیستم تازه قراره بهت جایزه هم بدم!

چشماس برق زد : جدی چه جایزه ایی؟!

چشمکی بهش زدم : اون چیز سفتی رو که دیروز بین پات حس کردی قراره بهت نشون بدم دانش آموز عزیزم!

بعد از اینکه شون دادی چیکارش کنم؟!

بخوریش و بازی کنی!

متعجب پرسید: مگه خوردنی هم هست؟!

چشمام به معنی اره رو هم گذاشتم: اره فعلا برو سر درست بعد کلاس بیا کارت دارم!

چشمی گفت و رفت و من نگاهی به ساعت انداخت نیم ساعت مونده بود.

بدجور عاشق این بچه شده بودم دل تو دلم نبود ماله خودم شه و همه جوهره باهاس باشم!

بچه ها از کلاس رفتن بیرون و بعد از رفتن مدیر مدرسه لبخندی به گندم زدم و اشاره کردم بیاد پیشم!

با لبخنده اومد کنارم

\_خب اقا نشونم بدید!

چشمکی بهش زدم : همیشه که یکم بمالش بزرگ شه بعد.

چشمی گفت و دستشو گذاشت رو پام چشمامو رو هم گذاشتم

با دستش یکم مالیدش و کم کم مردونه م راست شد

دستشو کنار زدم : آماده ایی؟!

سرشو تکون داد : اره اره

خندیدم و زیپ شلوارمو وا کردم و تا نصفه شلوارمو پایین کشیدم و بعد مردونه مو

اروم از تو شلوارم در اوردم

و به صورتش نگاه کردم با چشمای گرد شده نگاهش میکرد و متعجب پرسید

\_این دیگه چیه؟!

\_ اقا معلم کوچولو ته قراره خیلی چیزا بهت باد بده و باهاش خیلی کارا انجام بدی و لذت ببری!

اب دهنشو پرصدا قورت داد : خیلی بزرگه!

\_ اهوم، بیا بهش دست بزن!

\_ چرا ما دخترا از این چیزا نداریم؟!

لبخند دندون نمایی زدم : شما دخترا لونه شو دارید دیگه!

لباشو جلو داد و اومد اروم دستشو کشید روش با گرمی دستش چشمامو بستم مشغول بازرسی شد

و با کنجکاوی نگاهش میکرد ... با خنده دست کشید روش

\_ چقدر نازه

\_ کجاش؟!

شونه ایی بالا انداخت : نمیدونم فقط میدونم خیلی نازه

سپس نگاهی به نخ — مام افتاد : اینا چین؟!

— اسمش تخمه

— وا

— کارایش چیه؟!

خندم گرفت چه سوالایی میپرسید این بچه!

— بعدا میفهمی! حالا نمیخوای بخوریش؟!

— چطوری؟!

— لواشک خوردی تا حالا؟!

— اره

— خب مثله لواشک اروم لیس بزن روش

چشمی گفت و مردونه مو تو دستش گرفت و

و اروم زبونشو کشید روش و کمی مزه مزه کرد

چرا مزه نداره؟!

تو بخور کم کم مزش میاد زیر زبونت

بازم زبونشو کشید روش ... دوست داشتم کلاهمو بذاره تو دهنش و برام بخوره اما

خب خیلی مونده تا کامل یاد بگیره

فقط زبونشو میکشید روش و من از شدت لذت فقط چشمامو رو هم گذاشته بود و زیر

لب اه میکشیدم

حتی این سه سه اک نصفه هم واسم خوب بود ... اخ گندم

جانم؟!

با دستت بازی کن و لب یس بزن

چشم

دستشو گذاشتم روت، خمام و زبونشم گفتم بکشه رو کلاهم کرد

دیگه از شدت لذت رو هوا بودم این دختر بچه عالی بود

بهترین دانش آموزی که داشتم!

داشت ابم میومد که سرشو بلند کردم

\_بسه

\_چرا؟!

بلندش کردم و بی هیچ حرفی مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شدم و شلوارشو

تا نصفه پایین کشیدم

یه شورت ابی رنگ پوشیده بود از رو شورت به- شتشو تو دستم گرفتم

\_اووووف دختر چقدر نازه

\_نمیخواهی بینیش اقا معلم؟!

چرایی گفتم و نشوندمش رو میز

\_خودت شروع کن ش- ورتو در بیار



چشمی گفت و با ناز شروع کرد به در آوردن ش — ورتش پس ناز و عشوه هم بلده!

با دیدن به — شتش چشمم قلبی شد یه بهشت ناز و صورتی رنگ و تپل وای عالی بود

اب دهنمو پر صدا قورت دادم

و دستمو کشیدم روش

— اووووف عجب چیزیه

— خوشگله؟!

— مگه میشه خوشگل نباشه! فوق العادس

دستم خیس شد

— ای توله خ — یس کردی؟!

نخودی خندید که بیشتر فشارش دادم خوابوندمش رو میز و خودم خم شدم رو به —

شتش

بوش کردم

اممم عالی بود بوش

اب دهنمو روش ریختم و انگشت ف اکمو بین چـ ،وچـ ولش کشیدم.

اهی کشید و جونی گفتم و لبخندی بهش زدم

کم کم سرمو جلو بردم و لیسی بهش زدم که چنگی رو موهام انداخت با لذت شروع کردم به خوردن به بهشتش

تو حس و حال خودمون بودیم که یهو صدای یکی از اهالی روستا به گوش رسید

\_اقا معلم اینجا هستید؟؟؟

با ترس از گندم فاصله گرفتم و سریع خودمو مرتب کردم به گندم نگاهی انداختم

\_لیاساتو بیوش و بی هیچ عنوان از اتاق نیا بیرون فهمیدی؟!

چشمی گفت و من از اتاق رفتم بیرون تا حالا این مردو ندیده بودم.

ریشاش سفید بود و لباس محلی تنه ش بود

\_سلام بله؟!

با شنیدن صدام سریع به طرفم اومد

\_اقا علی گفت بهتون خبر بدم که خانوادتون بهش زنگ زدن گفتن حال پدرتون بده

افتاده بیمارستان باید سریع برید تهران

شوکه به لبای پیرمرد چشم دوختم

چی؟؟ یعنی چی حال پدرم بده

\_یعنی چی؟؟

شونه ایی بالا انداخت : نمیدونم فقط باید برید تهران

انقدر هول کردم که حتی خبری به گندم ندادم دو پا داشتم دوتا دیگه هم قرض  
گرفتم و به طرف خونه ی علی رفتم

با شنیدن خبرش حس کردم دنیا رو سرم خراب شد بابام تو بخش مراقبتای ویژه بود  
نفهمیدم کی رفتم خونه لباسامو برداشتم و سوار ماشین شدم

و به طرف تهران رفتم! بهشون گفتم تا زمان بهبود بابام برنمیگردم و اونا هم اوکی رو  
دادن

قرار شد یه زن از اهالی همون روستا بهشون درس بده

تا خوده تهران بی وقفه رانندگی کردم و بعد از چندساعت بالاخره به خونه مون  
رسیدم!

سراسیمه به داخل رفتم جز عموم کسی خونه نبود با عمو خوش و بش کردیم!  
\_بابام چش شده؟!\_

سرشو پایین انداخت : با یکی بحثش شده بود و بعد انگار به قلب فشارش اومده حالا هم اینجوریه!

\_حالش چطوره؟!

سرشو پایین انداخت : معلوم نیست!

\_یعنی چی؟؟

عمو سکوت کردو چیزی نگفت خواستم عمو رو به حرف بیارم که صدای زنگ موبایلش به گوش رسید

نگاه کوتاهی به من انداخت : زن عموته!

و سپس تماسو وصل کرد

با شنیدن صدای گریه زن عمو عرق سردی رو پشتم نشست

نمیدونم به عمو چی گفت که یه وای گفت و دستشو رو چشمش گذاشت

و بعد گوشی رو قطع کرد

\_ عمو چی شده؟!

دستشو رو چشمش گذاشت و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن

\_ عمو چی شده؟!

جوابی نداد اعصابم خورده شد دستمو رو شونه ی عموم گذاشتم و با صدای کنترل

شده ایی گفتم

\_ عمو با شمام چی شده؟؟؟

\_ تسلیت میگم

ناباور دستم رو شونه ی عمو سرخورد و بهت زده نگاهش کردم.

( گندم )

معلم جدید برامون اومده بود و گفتن فعلا اقا معلم نمياد خيلي سعي كردم بپرسم چرا  
نميان

ولي هيچ كس جوابي بهم نميداد

ترس داشتم ميترسيدم بره و ديگه پيش من نياد...

نگاهي به اسرا انداختم

\_يعني اقا معلم ديگه نمياد؟!

اسرا شونه ابي بالا انداخت : نميدونم

\_ميشه از بابات پيرسي؟!

اخمى كرد : از بابام بپرسم چي بشه؟؟ ميخواي عصبى شه سرم؟

پوفى كشيدم و دستمو زير چونه م گذاشتم.

اصلا حواسم پي درس نبود همش به اقا معلم اتفاق اون روز فكر ميكردم. زنگ تفريح

خورد و من تصميم گرفتم برم با مدير مدرسه صحبت كنم

امیدوارم خبری از اقا معلم بهم میداد. جلوی خانوم مدبر ایستادم

\_خانوم اجازه؟!\_

\_بگو گندم

\_شما از اقا معلم خبری ندارید؟!\_

اخم ریزی رو پیشونیش نشست: تو چرا انقدر پیگیری اقا معلمی؟؟ فکر نکن حواسم

نیست که داری از بچه های سراغ اقا معلمو میگیری همش

خوب نیست ، زشته که انقدر پیگیر یه مرد باشه! پشتت حرف در میارن

سرمو پایین انداختم ... اون که از چیزی خبر نداشت من تو دلم آشوب بود

تیر خلاصی رو با حرفش زد

\_اقا معلم دیگه نمیداد اینجا یه سری کارا داره تو تهران که نمیتونه اینجا تدریس کنه!



بهت سرمو بلند کردم و چند بار پشت سرهم پلک زدم خانوم معلم سرشو تگون داد  
واز کنارم رد شد

نمیتونستم باور کنم... رفت؟؟ بدون اینکه از من خدافظی کنه؟!!

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : نه این امکان نداره

اقا معلم نمیتونه به این راحتی بره پس من چی؟؟؟ پس اون کارایی که میکرد پس....

تا خوده خونه تو فکر بودم بعدشم رفتم خونه و تا خوده شب خودمو زدم به خواب نه  
نتونستم نه‌ار بخورم نه شام...

خیلی ناراحت بودم.

نفسمو کلافه بیرون دادم و چهره ی اقا معلم جلو چشمم نفش بست

یعنی انقدر نامرده؟!!

دو هفته گذشت و من هر روز بدتر از روزای گذشته افسرده تر میشدم

مامانم به شدت نگرانم بود

همش میپرسید چرا اینجوری شدی و من در جواب سوالاتش فقط سکوت میکردم.

\_گندم یا توام دختر چرا اینجوری شدی؟!

چونه م شروع کرد به لرزیدن و اشکام رو گونه م چکید

\_الهی ماما برات بمیره چی شده؟!

سرمو رو سینه ش گذاشتم و بلند زدم زیر گریه اونم مشغول نوازش موهام شد

چیزی نمیگفت انگار فهمیده بود به گریه نیاز دارم

اصلا حرف میزدم واسه ماما که چی بشه؟؟ از گند کاریای اقا معلم بگم؟! از چیش

بگم؟ بگم باهام از اون کارا میکرد

بعد ولم کرد؟! اب دهنمو پرصدا قورت دادم وسیعی کردم به خودم مسلط باشم

از مامان بیرون اومدم و چشمامو پاک کردم

من اینا رو به مامان بگم زنده زنده اتیشم میزنه!

مجبور به گفتن دروغ شدم.

\_نزدیک عادت ماهیانه حساس شدم!

یه اهان گفت و سرمو بوسید و من نفسمو با اه بیرون دادم.

( اقا معلم / جمال )

\_جمال مادر نظرت چیه؟!

کلافه دستی تو موهام کشیدم :من به شما گفته بودم اون دختر رو میخوام.

\_پدرت اینجوری وصیت کرده نمیخواهی به آخرین خواسته پدرت عمل کنی؟!

بابام میدونست رو حرفش نه نمیارم و این شرط مسخره رو برام گذاشته بود. پوفی کشیدم

مامان وقتی دودلی منو دید با اخم گفت : نمیخواهی از شوهر عمت انتقام بگیری؟؟ کل پولای مارو برده واسه خودش با اون عمه ی هفت خطت ... وقتشه آخرین خواسته باباتو اجرا کنی!

لبمو با زبون تر کردم :ولی طلا این وسط هیچ کارس میخوانی قربانی کارای پدر و مادرش شه؟!

با اخم گفت :نمیخواه دلت بخاطر طلا بسوزه اونم یه هفت خطه عین پدرش داره با پولای ما عشق و حال میکنه!

مخم داشت منفجر میشد من اگه به طلا نزدیک میشدم قطعاً دیگه نمیتونستم به این زودی برگردم روستا

گندم چی؟؟ قرار ازدواجم با اون چی؟؟ اگه علی اونو شوهر بده چی؟ کلافه بودم و سردرگم یا باید به طلا نزدیک میشدم و به خواسته پدرم تن میدادم

یا باید میرفتم سراغ گندم...

رو تخت دراز کشیدم صدای عمه میومد داشت با مامانم حرف میزد و میخندید یه جورایی داشت مامانم دلداری میداد

مامانم میگفت فیلمشه داره مظلوم نمایی میکنه! نفسمو کلافه بیرون دادم تصمیم خودمو گرفتم باید به خواسته ی بابام عمل میکردم

گندم بچه س فعلا ازدواج نمیکنه!

\*\*\*

روبه روش نشستم با خنده نگاهم کرد و با عشوه موهای بلوندشو پشت گوشش زد

\_چی شده اقا جمال یادی از ما کرده؟!

\_بده بخوام به دختر عمم سر بزنم؟!

شونه ایی بالا انداخت : نه بد نیست فقط تعجب اوره

خودمو به جلو خم کردم : کجاش؟!

اون خودشو جلو کشید: تا دیروز به من محل نمیدادی امروز باهام اومدی بیرون

تو گلو خندیدم و ابرویی بالا انداختم : اگه میخوای برم؟!

\_واا دیوونه شوخی کردم.

جرعه ایی از قهوه مو نوشیدم. چشمکی بهم زد

\_شنیدم تو روستا درس میدی از کی تا حالا تو معلم شدی؟؟ مگه شغل تو بازاریایی

نیست؟؟

از این همه سوالاش کلافه شده بودم

\_واسه یه سری از کارا مجبور شدم برم روستا

یه اهان گفت و یکم از کیکشو خورد سپس چشمکی زد

\_نکنه عاشق یه دختر روستایی شدی؟؟

با اینکه لحنش به شوخی بود اما واسه من حقیقت داشت ... اره من همه ی این کارا  
رو واسه گندم کردم.

\_من؟؟

\_اره تو

ارنجمو رو میز گذاشتم : نه جدیدا یه دختر شهری دل منو برده!

ابرویی بالا انداخت : اون دختر کیه؟!

از این همه دروغ متنفر بودم...

خودشو به جلو خم کرد معلوم بود تعجب کرده ابرویی بالا انداخت : جدی؟!

\_اهوم، دوست نداری؟!

نیشخندی زد : یعنی میخوای باور کنم جمال؟

مکثی کرد و ادامه داد :بهتر نیست بری سر اصل مطلب؟!

شونه ایی بالا انداختم : الان هم سر اصل مطلب هستیم!

چشم غره ایی بهم رفت

\_رو سر من شاخ میبینی هوم؟؟ چی شد وقتی دایی مرد اومدی سراغ من؟؟ در حالی

که قبلش کوچیک ترین محلی به من نمیداشتی!

باهوش تر از این حرفا بود ... پدرجان اخر عمری چی از جون من میخواستی که این

خواسته رو نوشتی اخه

\_اگه اینطور که تو میگی باشه حتما دلیلشم میدونی دیگه!

چشماشو ریز کرد : عجب

مامان گفته بود عمه اینا نمیدونن ما فهمیدیم اونا پولارو کشتن بالا ولی طلا از چی

حرف میزد؟!



یهو دیدم کیفشو برداشت و بلند شد

\_من میدونم تو منو واسه خودم نمیخواهی حتما یه چیزی شده که اومدی طرف من...

و بعد از رستوران رفت بیرون کلافه دستم تو موهام فرو بردم ... بهش نیومد از این  
دخترایی باشه که سخت به دست بیان!

( گندم )

نگاهی به مامان انداختم که مامان چشم غره ایی بهم رفت این یعنی برو چایی بیار  
بلند شدم و چندنا فنجون چایی ربختم و پیش مهمونا بهشون تعارف کردم

و در اخر کنار مامان نشستم... مامان لبخندی زد و رو به احمد اقا گفت

\_خیلی خوش اومدید

احمد اقا تسبیحشو دور دستش چرخوند و با سر از مامان تشکر کرد

خانومش مهین خانوم رو کرد سمت مامان

\_نسرین جان اگه اجازه بدی بریم سر اصل مطلب

مامان با خجالت سرشو پایین انداخت

\_خواهش میکنم شما صاحب اختیار هستید.

در مورد چی میخواستن صحبت کنند؟! در حالی که سرم پایین بود زیر چشمی بهشون نگاه میکردم

مهین لبخندی زد

\_اومدیم واسه امید جان خواستگاری گندم جون ... انشالله که این دوتا با هم

خوشبخت شن و نوه های خوشگلی برامون برامون بیارن

به گوشام شک داشتم باورم نمیشد اومدن خواستگاری من اخه مگه میشه؟؟ نه من

نمیتونم ازدواج کنم

من اقا معلم خودمو میخواستم. بغض راه گلومو چنگ زد

مامان: انشالله

مهمین بازم شروع کرد به حرف زدن چقدر صداش تنفر اور بود

چقدر بدم میومد ازش

\_امید جان گندم جان رو پسندیده انشالله تا اخر ماه خریدا روشونو میکنیم و بعد از

دوماه عروسیشون نظرت چیه؟!

و مامان بیچاره من باز تایید کرد... اگه به فکر ابرومون نبودم همونجا فرار میکردم من

نمیخواستم ازدواج کنم

اخه مگه من چندسالمه؟؟

\_مهریه گندم جان یه جلد قران کریم و...

دیگه صداشونو نشنیدم انگار کر شدم من به کی بگم اقا معلم رو میخوام؟؟

من به کی بگم اقا معلم بی وفامو میخوام. من همون اقا معلمی که الان چند ماهه ازش  
خبر ندارم میخوام

چرا کسی نظر منو نمیپرسه؟؟ من میخوام زندگی کنم یا اونا؟!

انقدر گفتن که اخر خسته شدن و مامان نیشگونی که از پام گرفت به خودم اومدم

مهین لبخندی به روم زد : نظرت چیه دخترم؟!

تو دلم پوزخندی زدم بهشون واسه خودشون بریده بودن و دوخته بودن حالا نظر  
میخواستن!

به اجبار جواب دادم

\_هرچی که شما صلاح میدونید

نسرین لبخندی زد و یه مبارکه گفت

سنگینی نگاه امیدو رو خودم حس کردم منم نگاهش کردم

چرا حس میکردم امید هم مثله من راضی نیست؟؟

بعد از رفتن اونا هیچ حرفی نزدم و خوابیدم... تو راه برگشت به خونه بودم

تقریباً نزدیک خونه مون

دیدم صدای پیس پیس میاد .... و ایستادم و دنبال صدا گشتم بادیدن امید روی بالا

پشتمون خونه شون ابرویی بالا انداختم

\_سلام

لبه ی پشتمون رو زانوهایش نشست و با اخم گفت

\_ تو ازدواج با منو میخوای؟!

از سوال یهویش جا خوردم

اخره من الان چه جوابی بهش بدم؟!

اب دهنمو پر صدا قورت دادم و سرمو پایین انداختم

\_با توام

–من نمیدونم چی بگم!!

پوفی کشید

–برو خونه و به مامانت بگو منو نمیخوای! بگو ما به درد هم نمیخوریم!

پس حدسم درست بود اونم از این ازدواج راضی نیست با این وجود من نمیتونم

ازدواجو بهم بزنم

نمیتونم خودمو جلوی مردم بد کنم!

با اخم گفتم : چرا من؟؟ چرا خودتونه؟؟

دندون قروچه ایی کرد خواست حرف بزنه که یهو نمیدونم نگاهش به کجا افتاد

و سریع به من گفت

–برو بدو بعدا حرف میزنیم

بیخیال شونه ایی بالا انداختم و از خونه شون دور شدم... همین که اومدم خونه دیدم  
علی اقاده با مامانم صحبت میکنه

تعجب کردم علی اقا اینجا چیکار میکنه؟؟ اونم وقتی که مامانم تنها خونه ست!!  
نمیگن مردم حرف درمیارن؟؟

اصلا مردای روستا حق نداشتن بایه زن بیوه همکلام شن!  
هر دو حیاط بودن و با صدای در به طرف من برگشتن

علی با دیدن من لبخندی زد

\_به به! عروس خانوم، مبارک باشه  
سرمو پایین انداختم: سلام. ممنون

\_بعدا حرفامونو میزنیم و بعد سرعت از کنارم رد شد و رفت بیرون

سوالی به مامانم نگاه کردم

\_اینجا چیکار میکنه؟!

مامان بیخیال شو نه ایی بالا انداخت...

\_یعنی چی مامان؟!

کلافه پوفی کشید و سبدی از روی زمین برداشت : اومده بود درمورد ازدواج تو صحبت میکرد.

و بعد به داخل زیرزمین رفت...

با شنیدن اسم ازدواج تنه م لرزید ، چقدر به نظرم نفرت انگیز میومد.

نفسمو کلافه بیرون دادم ورو پله ی اهنی نشستم.

( جمال )

\_مامان من باید برم یه سر به روستا بزنم!

چشم غره ایی بهم رفت



– تو خیلی بیجا کردی

نگران گندم بودم باید حتما میدمش

– بخاطر اون دختره میخوای اون همه راهو بری؟!

– خودتون چی فکر میکنید؟!

بلند شد و رو به روم ایستاد

– جمال اون بچه ست هیچی از زندگی مشترک نمیدونه ، نمیتونه خوشبخت کنه!

نمیتونه ازدواج کنه!

– مهم نیست!

– الان اینجوری میگی وقتی رفتی تو زندگی میفهمی که اشتباه میکنی!

– من خودمو میشناسم میدونم هیچ وقت اشتباه نمیکنم! یا اگر اشتباهی ازم سر بزنه

خودمو هیچ وقت سرزنش نمیکنم.

حرصی نگاهم کرد

من هر چی بگم حرف خودتو میزنی که

و بعد روشو ازم برگردوند

لاقل حرف گوش بده تا تموم شدن خواسته ی پدرت به اون روستا نرو باشه؟؟

نمیتونم قولی بدم!

و بی توجه به چشمای ناراحتش از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون

دلم میخواست با یکی حرف بزنم

کی بهتر حاج خانوم؟؟

کسی که از بچگی همراهم بود و خیلی وقتا که مامانم دنبال خوش گذرونی بود اون

مراقبتم میکرد.

واسش گل مورد علاقه شو گرفتم و حرکت کردم به طرف خونه ی کوچکش!

یه پرستار ازش مراقبت میکرد که تنها نباشه

با خوش رویی ازم استقبال کرد و شروع کردم به درد و دل باهاش

نمیدونستم چه کاری واسم خوبه چه کاری بد

با یه لبخند مهربون دستمو فشرد

\_جمال پسرم من باباتو عین کف دستم میشناختم، به نظرم اصلا نمیتونه چنین

خواسته ایی از تو داشته باشه اخه هیچ وقت شوهر عمت سرش کلاه نداشته!

تعجب کردم

\_اخره مگه میشه؟؟ من خودم وصیت پدرمو دیدم.

ابرویی بالا انداخت : مطمئنی؟!

\_اهوم

جالبی گفت و به فکر فرو رفت... هر دو سکوت کرده بودیم که یهو گفت :

پس اون دختری که تو روستا ول کردی چی؟؟

شونه ایی بالا انداختم : نمیدونم

ابرویی بالا انداخت : واسه چی؟؟

\_من اینجا تلکیفم مشخص نیست باید همه چی معلوم شه بعد ...

چشم غره ایی بهم رفت

\_مگه اون دختر بازیچه دست توعه؟؟ اگه شوهرش بدن چی؟؟

جدی جواب دادم: نمیدن

\_اگه دادن؟؟

دستامو مشت کردم : روستا رو سر همه شون خراب میکنم!!

پوزخندی زد : نه بابا؟؟

\_والا

سرشو کلافه بیرون داد : من همه چی رو بهت گفتم حالا خوددانید که میخوای چیکار کنی! فقط حواست باشه یه وقت همه چی خراب نشه...

نگاهمو به نقطه ی نامعلومی دوختم واقعا اگه گندمو شوهر میدادن چی میشد؟؟  
اگه ...

کلافه دستی تو موهام کشیدم

باید برم روستا باید برم روستا حداقل نشونش کنم بعد برگردم تهران

کارای عمه مو انجام بدم بعدش با گندم ازدواج کنم! اینجوری خیالم راحت تره که دیگه گندم واسه کسی نمیشه!

اره این بهترین کاره...

با فکر به این موضوع بلند شدم و رو به حاج خانوم گفتم:

من دیگه رفع زحمت کنم!

\_کجا پسرم؟؟

\_باید برم خونه!

سری تکنون داد و تا دم در همراهیم کرد...

\*\*\*

\_من نمیذارم تو این شرایط به روستا بری!

پوفی کشیدم : پس میگید چیکار کنم؟؟

نگاهشو به زمین دوخت

\_تو میخوای بری برنگردی وصیت پدرتو انجام ندی!

\_من کی همچنین حرفی زدم؟؟

نفسشو کلافه بیرون داد :همیشه



اول متعجب نگاهم کرد سپس دندون قروچه ایی کرد و بعد از کنارم رد شد  
حقیقت تلخه اما باید گفته می شد.

( گندم )

نگاهی به خرید عروسیم انداختم همه چیو گرفته بودیم مامانم کلی ذوق داشت واسه  
وسایلام

اما من...

نفسمو کلافه بیرون دادم اقا معلم خیلی نامرده

خیلی زیاد نامرد ... حالا که منو نمیخواه منم ازدواج میکنم. سعی میکنم اقا معلمو  
فراموش کنم

پایین لباسمو دست گرفتم که ناخداگاه نگاهم به حلقه تو دستم افتاد

من الان ماله یکی دیگه م چرا باید به اقا معلم فکر کنم؟؟؟

با صدای مامانم به خودم اومدم



– گندم جان امید اومده!

با شنیدن اسم امید چشمامو رو هم گذاشتم حوصله ی سرزنش کردناشو نداشتم!

از خونه رفتم بیرون با دیدن امید که وسط حیاط ایستاده بود و دستاشو به کمر زده بود  
اب دهنمو پرصدا قورت دادم

اخم غلیظی رو پیشونیش بود...

جلو رفتم و سلام دادم

که به تکون دادن سرش اکتفا کرد

– بریم حرف بزنیم!

– کجا بریم؟؟

– کنار رودخونه!

– مامانم نمیداره ، تو هنوز به من محرم نیستی مردم پشتمون حرف در میارن!!

دندون قروچه ایی کرد : به درک زود باش باید بریم!

محکم چشمامو رو هم فشردم و به ناچار رفتم از مامانم اجازه بگیرم

مخالفت کرد اما به سختی راضیش کردم. با امید به طرف رودخونه رفتیم

ناخداگاه یاد اقا معلم افتادم باهام قهر بود و من با بچه‌ها اومدم اینجا تا باهاش

اشتی کنم!

بهت گفتم برو بهشون بگو ما به درد هم نمیخوریم چرا حرف گوش نمیدی؟؟

رو تخته سنگی نشستم و چشم غره‌ای بهش رفتم

خدایی از من چه انتظاراتی داری مثلاً من برم چی بگم؟؟ به مامانم چند بار گفتم حتی

به حرفم گوش نداد بعدش میگی چیکار کنم هان؟؟

تو پسری ، باید با خانوادت مخالفت کنی!

پوزخندی زد: اگه به حرف من گوش میدادن که نیومدم به تو بگم!

میگی چیکار کنیم؟؟

شونه ایی بالا انداخت : نمیدونم

هر دو به نقطه نامعلومی زل زده بودیم یهو به ذهنم رسید

نکنه کسی رو دوست داره امید؟؟

به خودم جرعت دادم و سوالمو پرسیدم

\_ تو کسی دیگه ایی رو دوست داری؟؟

با شنیدن حرفم تیز نگاهم کرد

\_ فکر نکنم به تو مربوط باشه!

پوزخندی زدم : عجب!

\_ تو چی؟؟

از سوالش جا خوردم

وابرویی بالا انداختم : من چی؟؟

سرشو تکون داد : اره تو چی؟؟ کسی رو دوست داری؟!

هیچ وقت نباید میفهمید من اقا معلمو دوست دارم! هیچ وقت...

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : من کسی رو نمیخوام!

یه جورایی نگاهم کرد مثله اینکه بگه خر خودتی!

با تمسخر گفت : کسی رو دوست نداری بعد نمیخوای با من ازدواج کنی! جالبه!

\_خب من بچه م!

\_ مامانای ماهم همسن تو بودن ازدواج کردن ، نصفه دخترای روستا همسن تو

هستند که ازدواج کردن لطفا دلیل بیخود نیار...

نمیدونستم چی بگم... دلیل بچه بودنم راست میگفت کافی نبود... اب دهنمو پرصدا

قورت دادم

\_میشه بریم؟!

\_تا وقتی که دلیلتو نگی نه !

چشم‌امو رو هم گذاشتم : لطفا بذار برم!

\_یه بار گفتم نه!

نالیدم : بخدا دلیلی نداره من نمیخوام ازدواج کنم ، من نمیخوام مامانمو تنها بذارم!

کلافه دستی تو موهایش کشید : چند روز دیگه قراره عقد کنیم! نه من رازیم نه تو ...  
باید فکری کنیم.

\_چه فکری ؟!

یهو خشمگین شد

\_بابا صدبار بهت گفتم برو با مامانت صحبت کن بگو منو نمیخواهی حرف گوش ندادی  
حالا میگی چه فکری؟؟

مکشی کرد : گندیه که تو زدی پس باید خودتم درستش کنی!

چشم‌ام گرد شد ، من گند زدم؟؟ مگه من رفتم خواستگاریش؟؟

عصبی از رو تخته سنگ بلند شدم : من گند زدم؟؟ مگه من اومدم خواستگاریت که

همچین حرفی رو میزنی، خودت خواستی به من چه!

دندون قروچه ایی کرد و بازومو میون دستاش گرفت

\_درست حرف بزن

\_من بی احترامی نکردم حقیقتو گفتم!

کمی تو چشم‌ام زل زد و بعد اروم اروم حلقه دستشو دور بازوم شل کرد

چشم غره ایی بهم رفت و بعد جلوتر از من راه افتاد

پوفی کشیدم و منم پشت سرش راه خونه رو پیش گرفتم!

همین که برگشتم خونه مامان شروع کرد به سوال پرسیدن

منم بهش گفتم که اون یکی دیگه رو دوست داره و منو نمیخواه انتظار داشتم مامانم قبول کنه

اما برخلاف تصورم گفتم به هیچ کس این موضوع رو نگم و بین خودمون بمونه...  
میگفت تو زندگی درست میشه

چه میدونست مامان بیچاره من که منم دلم پیش یکی دیگه ست!

هم اوت عاشق یکی دیگه هم من عاشق یکی

زندگی ما چی می شه؟!

جوابی به مامان ندادم و ترجیح دادم سکوت کنم و همه چی رو بسپارم دست زمان...

( جمال )

اخمی کردم و رو به مامان گفتم : فقط چند روزه!

–چی چیه چند روزه هان؟؟ من میدونم تو بری اون روستا دیگه برنمیگردی!

پوفی کشیدم : اینطور نیست ماما بخدا که اینطور نیست فقط چند روز میرم و  
برمیگردم.

\_من مبدونم پاتو بذاری تو اون روستا اون دختره جادوت میکنه و دیگه پیش من  
نمیای

کلافه پوفی کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم

من چی بگم به این زن

حرفای منو نمیفهمه انگار بچه م نمیتونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم!

\_اِخه یه بچه ۱۳ساله چطور میتونه منو جادو کنه؟!

پوزخندی زد : تو این بچه ها رو نمیشناسی که!

ندیده و نشناخته داشت قضاوت میکرد

\_مامان تو گندمو بینی ازش خوشت میاد



به حالت طنزباری خندید : نبابا؟!

\_اره

با انگشت اشارش یه ضربه زد به سینه م

\_تو نمیتونی دختر عمتو خر کنی و اموالمونو بگردونی حالا میخوای واسم از شناختن یه

دختر بچه بگی؟!

جوابی ندادم بهش و ساکمو از دستش گرفتم

\_حرف اخرمه من اخر هفته میرم روستا حالا هم میخوام وسایلمو جمع کنم!

معارض اسممو صدا زد : جمال

وسایلمو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه و سپس بی توجه به مامان از اتاق زدم بیرون

و به حیاط رفتم

\_اقا جمال

با صدای مش رحمت باغبونمون برگشتم به طرفش

\_جانم؟

\_خوبی اقا؟؟

\_بد نیستم!

\_میشه یکم باهام صحبت کنیم؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم : البته.

باهم رو یکی از نیمکتای داخل حیاط نشستیم

\_چیزی شده مش رحمت؟؟

\_نه اصلا فقط در مورد پدرتون میخوام صحبت کنم باهاتون!

سرمو تکون دادم :میشنوم

دستی به سیلش کشید :میدونید که منو پدرتون رابطه ی خیلی خوبی باهم داشتیم.

برای همین خیلی چیزا رو به من میگفت

حالا نمیدونم به شما بگم یا به داداشتون

—چیو؟؟

—اقا جمال پدرتون —.

با اومدن مامان حرفش نصفه موند ... مامان نگاهی به مش رحمت انداخت

— چی شده باهم قرار گذاشتین؟؟

مش رحمت بی توجه به مامان بلند شد و رو به من گفت: بعدا باهم صحبت میکنیم اقا

و بعد از مون دور شد

مامان کنارم نشست: چی بهت میگفت؟؟

—نذاشتید که حرف بزنه، اومدید...

—داری اعصابمو خورد میکنی جمال ...اول کارای اینجا رو انجام میدی بعد میری به اون

روستای خراب شده اوکی؟؟

حوصله مامانو نداشتم... کلافه بلند شدم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم  
گفتم

یه حرفو یه بار تکرار میکنم، کاری نکن برم پشت سرم نگاه نکنم

با دهانی باز بهم نگاه کرد که به سرعت از خونه زدم بیرون

( گندم )

ببینم تو اصلا چیزی از کارای زناشویی میدونی؟؟

با شنیدن حرفش چشمم گرد شد : کارای زناشویی دیگه چیه؟؟

کلافه پوفی کشید : واقعا به چه امیدی میخوان تورو زن من کنند؟؟ تو حتی نمیتونی  
منو تکمین کنی!

گیج نگاهش کردم اینا دیگه چیه اخه!

چرا من هیچی از حرفاش نمیفهمم

\_اینا که میگی منظورت چیه؟؟

بلند شد و خاک رولباسشو تکوند و با تمسخر گفت : بیا بریم داخل ، حوصله ندارم  
چیزایی که واقعا وظیفته برات تکرار کنم

تا نیومدی خونه ی من به مامانت میگی همه چی رو برات توضیح بده  
و بعد رفت... گیج و منگ به رفتنش نگاه کردم این چرا همچینه؟؟ روابط زناشویی  
دیگه چیه؟!

منم خواستم برم تو که یهو دستم کشیده شد پشو درختا از ترس جیغ خفیفی کشیدم  
و چشمامو رو هم گذاشتم

عطر اشنایی به مشامم خورد... اروم چشمامو وا کردم و کم کم چشمامو بالا بردم با  
دیدن اقا معلم چشمام گرد شد

زبونم بند اومد

اقا معلم برگشته؟؟

لبخندی به روم زد و با دیدن چشمای گرد شده م خم شد تو صورتم و با یه حرکت  
لباشو گذاشت رو لبام...

انقدر شوکه شده بودم که هیچ حرکتی نمیکردم و اون فقط لبامو میبوسید... حالا  
برگشته؟؟ حالا که من ماله یکی دیگه شده بودم؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم که لباشو از رو لبام برداشتم و لبخندی به زوم زد  
\_چطوری عزیزم

بغضم گرفت : کجا بودی؟؟

نفسشو با اه بیرون داد : داستان بلندی داره بعدا میگم برات... فعلا بیا تو بغلم که  
بدجور دلتنگ دانش آموزم

خودمم دلتنگش بودم... خودمم میخواستمش برای همین به چیزی فکر نکردم

فقط بغلش پناه بردم... دستامو دور کمرش محکم حلقه کردم و سرمو به سینه ش

چسبوند

\_گندم

\_جانم؟؟

\_این مدت که کسی اذیتت نکرد؟؟

کردند... اون که نمیدونست به زور منو به عقد یه نفر دیگه درآوردند ... اون که

نمیدونست

این مدت چه بلاهایی سرم اومده

اب دهنمو پرصدا قورت دادم: نه مثلاً چه بلایی؟؟

\_نمیدونم به این چیزا فکر نکنیم!

و بعد بوسه ایی رو موهام زد ... دستشو از رو کمرم کم کم برد پایین

\_تپلی من چطوره؟؟

\_عههه اقا معلم

قهقهه ایی سر داد : خب دلم برات تنگ شده توله

خندیدم و سرمو رو سینه ش برداشتم :الان وقت این کارا نیست که

بوسه ایی رو لبم زد :خیلیم هست

و بعد با یه حرکت

و بعد با یه حرکت منو چرخوند ، طوری که از پشت بهش چسبیدم و دستشو تو

شلوارم کرد

تند تند شروع کرد به مـ الیدن

بازم همون حس خوب بعد از چندمین ماه... کامل وانش خـ ص کرده بودم.

\_اااخ اقا معلم

\_جوون

\_میخوام!

بوسه ایی لای گردنم زد و از پشت خودشو بهم مـ الید برجسـ تگیشو کامل حس

میکردم...



خوابوندم رو زمین و خیمه زد روم : میخوام امروز کامل ماله خودم بکنمت...

دستامو دور گردنش حلقه کردم: من فقط ماله خودتم

بوسه ایی رو لبم زد و از روم بلند شد دستشو روشلوارم گذاشت ...خواست شلوارمو

دربیاره ولی با شنیدن صدای امید...

با شنیدن صدای امید دستاش خشک شد متعجب گفت: این پسر کیه تورو صدا

میزنه؟؟

هول شدم نمیخواستم به اقا معلم بگم که نامزد دارم و ماله یکی دیگه م اون وقت

ترکم میکرد.

\_فامیلامونه!

مشکوک نگاهم کرد : مطمئنی؟؟

\_گندمم

\_والای تورو خدا بیا از اینجا بریم منو با تو ببینه خیلی بد میشه!

بلند شد منم بلند کرد... اخماش تو هم رفته بود ، میخواستم حواسشو پرت کنم برای  
همین دستمو رو وسط پاش گذاشتم که دستمو پست زد

\_نکن

\_وا چی شد یهو؟؟

ایستاد و تکیه شو داد به یه درخت و مشکوفانه به من نگاه کرد : چرا حس میکنم  
داری دروغ میگی؟؟

سرمو تکنون دادم :نه من دروغی ندارم بگم!

چشماشو ریز کرد:مطمئن باشم؟؟

یه اره گفتم که باز لبخند زد و منو کشید سمت خودش

\_گندم

\_جانم

\_تو منو دوست داری؟؟

تو چشماش زل زدم و صادقانه جواب دادم: خیلی زیاد

لپمو بوسید: منم تورو خیلی دوست دارم.

حس خاصی بهم دست داد ته دلم قنچ رفت...

\_اومدم اینجا که تورو ماله خودم کنم.

با شنیدن حرفش لبخند رو لبم ماسید

\_یعنی چی؟؟

\_یعنی میخوام پیام خواستگاریت یه حلقه دستت کنم خیالم از بابتت راحت شه بعد

خودم برگردم تهران اونجا کار دارم و بعد پیام تورو ببرم تهران سر خونه زندگیم

یعنی به فکرم بود؟؟ خدا من چه غلطی کردم اخه ... سری تکون دادم و کمی ازش

فاصله گرفتم

\_خوشحال نشدی؟؟

به دروغ جواب دادم : چرا خوشحال شدم!

\_ولی حس میکنم یه جوری هستی!

\_نه اینطور نیست!

سرشو تگون و سپس با شیطننت گفت: نمیخواهی اون چیزی رو که بلند کردی  
بخوابونی؟؟

هانی گفتم که دستش رو شلوارش گذاشت و....

\_بیا اینجا که خیلی دلم برات تنگ شده

منو چسبونند به خودش و بوسه ایی رو لبم زد... سپس دستشو تو شلوارم کرد و شروع  
کرد به مـ الیدن برام

باز همون حسای خوب...

\_تو زن من شی هر لحظه هم هر ثانیه تو بغلمی

\_اقا معلم؟

\_جانم

خواستم حرف بزنم که مجدد صدای امید شنیده شد ، داشت با عصبانیت اسممو صدا  
میزد باترس از بغل اقا معلم اومدم بیرون

و با دلهره گفتم: اقاتوروخدا از اینجا بریم... یعنی بذارید من اول برم این منو پیدا  
میکنه منو میکشه!

مشکوک نگاهم کرد : چرا انقدر ازش میترسی؟؟

دوست داشتم بگم شوهرمه! دوست داشتم بگم، در نبود شما منوشوهر دادند ولی این  
زبون وامونده

باز نمیشد...

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : بعدا میگم الان نمیشه

\_گندم

صداش داشت هر لحظه نزدیکتر میشد و ترس منم بیشتر اقامعلم لج کرده بود و بی  
عنوان نمیخواست بره

نالیدم : باز همو میبینیم فقط الان از اینجا برید

دستی تو موهایش کشید و سری تکون داد

\_ فکر نکن خرم باید همه چی رو برام توضیح بدی

و بعد برخلاف جهت صدای امید ازم دور شد

نفس اسوده ایی کشیدم. وای خدا شکرت

صدای امید هر لحظه نزدیک تر شد... تصمیم گرفتم بگم گم شدم

برای همین داد زدم: من اینجا ام

انگار صدام شنید و بعد از چند دقیقه اومد سراغم اونم با چهره ی برزخی

\_ اینجا تنها چیکار میکنی؟؟

اب دهنمو پر صدا قورت دادم: گم شدم

\_ خب چرا پشت سر من نیومدی؟؟

چشمامو چند بار پشت سرهم تکون دادم : نشد

دندون قروچه ایی کرد و دستمو کشید : وقتی میگم یه بچه برام نگیرن همین میشه

و کشون کشون منو با خودش برد... به خونه رسیدیم در رو وا کرد و پرتم کرد تو خونه  
رو به مامانم گفت : حواست به این بچه باشه زیادی شیطونه

و بی توجه به نگاه متعجب مامان از خونه مون زدبیرون

اب دهنمو پرصدا قورت دادم... ما در حالی که مشغول دوشیدن شیر گاوا بود بلند شد

\_گندم چی شده؟؟

مامان در حالی که مشغول دوشیدن شیرا بود بلند شد

\_گندم چی شده؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : مامان

\_جان مامان؟؟

\_امید چرا باهام اینجوری رفتاد میکنه؟

جلوتر اومد: چه جوری؟؟

سرمو پایین انداختم: با هم رفتیم جنگل من گم شدم کلی غرزد سرم!

دستم گرفت و با لبخند گفت: خب عزیزم نگرانته

\_این دیگه چه نگرانیه؟؟ نمیخوامش اصلا

لبشو گاز گرفت: دیگه نزن این حرفو فهمیدی؟؟

پوفی کشیدم و باشه ایی گفتم.

خیلی دلگیر بودم... نفسمو کلافه بیرون دادم و رفتم تو

امید رو بیخیال شدم وقتی اقا معلم موضوع رو فهمید من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟

آخر هفته عروسیمه!



یعنی دقیقاً چهار روز مونده به عروسیم!

نفسمو با اه بیرون دادم و پاهامو تو خودم جمع کردم ولی فکر نکنم بخواد کاری کنه!

\*\*\*

\_گندم

\_جانم

\_تو چته چرا مثله قبلا نموندی؟؟

سرمو پایین انداختم : خیلی چیزا فرق کرده!

دستمو گرفت و رو پاش گذاشت

\_چی فرق کرده؟؟ دیگه دوسم نداری؟؟

\_اینطور نیست !

\_پس چته؟؟

سرمو پایین انداختم: یه سوال بپرسم بهم جواب میدید؟؟

یه اهوم گفت : اره پیرس

\_اگه من ازدواج کنم شما چیکار میکنید؟؟

چشماشو ریز کرد و مشکوفانه نگاهم کرد ...

\_منظورت چیه؟؟

شونه ایی بالا انداختم: نمیدونم، فقط میخوام جواب سوالمو بدی اگه یه روزی من

ازدواج کنم تو چیکار میکنی!

پوزخندی زد : اگه همسرت به جز من باشه میکشمش

اولش فکر کردم داره شوخی میکنه ولی وقتی بهش نگاه کردم و قیافه ی جدیشو

دیدم ترسیدم

\_حالا تو داری ازدواج میکنی؟؟دلیل رفتارات همینه؟؟

لبمو گاز گرفتم اگه حقیقتو میگفتم امیدو میکشت

\_نه اینطور نیست

پس چته؟؟

میخواستم از خودش ایراد بگیرم.

خب شما یهو ناپدید شدید من دلم براتون خیلی تنگ شده بود ، حس کردم شما

دیگه منو نمیخواید

دستم گرفت : جوک میگی من تورو نخوام؟؟

سرمو پایین انداختم که با انگشت شصتش چونه مو بالا آورد

من اونجا هر لحظه و هر ثانیه به تو فکر میکردم باور کن یه کاری برام پیش اومده

که خیلی مهمه حالا هم به مامانم گفتم فقط دو روز اینجا هستم ولی نمیتونم دل از تو

بکنم ، دوست دارم همیشه ماله خودم باشی و هر لحظه بغلت کنم.

حرفاشو بدجور به دلم نشست مخصوصا با اون لحن دلنشینی که کلماتو اروم شمرده

شمرده بیان میکرد

سرشو جلو آورد : تو فقط ماله منی! فقط ماله من

و بعد با یه حرکت لباسو گذاشت رو لبام

دستامو رو دور گردنش حلقه کردم شروع کردیم به بوسیدن هم که دستشو گذاشت  
بین پام و بایه حرکت

منو خوابوند رو زیر اندازی که زیرمون پهن کرده بودیم تو خونه ی تخریب شده

در همون حال لب گیری دستشو برد به طرف شلوآرم و شروع کرد به مـا الـیدن  
بین پام

اه و ناله م بالا رفته بود

لبمو گازی گرفت و روسریمو برداشت و سرشو تو گردنم فرو کرد و شروع کرد به  
مکـیدن

ـواااا اقا معلم

ـجووون

ـواسم میخوری؟؟

ـچرا نخورم دورت بگردم؟؟

پایین رفت و شلوارمو تا نصفه پایین کشید و از رو شـ و رتم شروع کرد به مـ الیدن  
اااهم بلند شد

یکم بدش کرد و بعد شـ و رتم در آورد

بوسه ایی روش زد و شروع کرد به خوردن و لـ یس زدن  
اه و ناله م تو هوا بود و موهاشو چنگ میزد و به خودم فشارش میدادم

لـااا

انقدر خورد تا اینکه حس کردم داره تموم جونم از اونجام میزنه بیرون و یهو لرزیدم و  
حال شیرینی پیدا کردم.

سرشو از بین پام برداشت و چشمکی زد: خوب بود؟؟

چشمامو رو هم گذاشتم: امم عالی بود

جوون گفٖ و اومو كنارم ، با لبخند نگاهمو به اون كوچولوشو دوختم و دستمو از رو  
شلوار گذاشتم روش

ـوای اقا معلم بازم سفت شده

ـارره بخورش

چشمی گفتم و زیپ شلوارشو وا کردم و از تو شلوار درش اوردم اول طبق چیزایی که  
یاد گرفته بودم

براش کمی مـ الیدم و بعد واسش شروع کردم عین بستنی لیـ س زدن

ـبیا یه کار جدید

ـچه کاری؟؟

ـمن میخوابیم توام پاهاتو دو طرف بدنم بذار و بهـ شتتو بذار رو اینجای من و  
شروع به عقب و جلو كن

چشمی گفتم که خوابید و من کاری که گفتمو انجام دادم

با حس اون چیزدرازش رو بهش— تم ...

یه اه بلند کشیدم و شروع کردم به عقب و جلو کردن

—ویی

—جووونم؟

—چقدر حال می‌ده اقا معلم

دستشو رو چ— وچ— ولم گذاشت و شروع کرد به مال— یدن بدنم به لرزه افتاد و تو

حس و حال خوبی فرو رفتم.

و بی حال روش خوابیدم بوسه ایی رو موهام زد : چطور بود؟

—خیلی خوب بود!

—ای جانم

کمی که حالم بهتر شد از رو اقا معلم بلند شدم و حالا نوبت من بود

کمی بهش حال بدم. شروع کردم به اونجاشو مالیدن و کمی هم براش خوردم اونم

به اوج رسید و هر دو یک ساعتی رو پیش هم خوابیدم

دستشو تو موهام فرو کرد و بوسه ای رو سرم زد. منم یه بوسه رو سینه ش زدم

\_وقتی ازدواج کنیم هر دو از اینجا میریم و خونه ی ما زندگی میکنیم!

چشمام برقی زد : خونه تون قشنگه؟!

\_نه به زیبایی تو

نخودی خندیدم که موهامو بهم ریخت

\_فسقلی بلند شد بریم دیر شده

چشمی گفتم و بلند شدم لباسامو پوشیدم و بعد یا اقا معلم از اون خونه ی تخریب

شده زدیم بیرون

منو تو نزدیکای خونه رسوند و بعد خودش رفت منم راه افتادم به طرف خونه مون

سر راه اسرا دیدم داشت میخندید اما با دیدن من اخماش رفت توهم

جلوتر رفتم : سلام



بدون اینکه جواب سلامو بده گفت : شنیدم اقا معلم برگشته خوشحالی؟؟

دلم میخواست بگم اره از خوشحالی تو اسمونام ولی بی توجه به حرف دلم گفتم : نه  
چرا من باید خوشحال باشم؟؟

\_برای اینکه تو خیلی پاپیچش بودی و خودتو بهش میچسبوندی  
چشمام گرد شد :چی داری میگی تو؟؟

پوزخندی زد و از کنارم رد شد ، یک لحظه ترسیدم نکنه از رابطه ی منو اقا معلم خبر  
داره

اب دهنمو پرصدا قورت دادم و رفتم خونه... چند جفت کفش تو حیاط بودند یعنی  
مهمون داریم؟؟

رفتم تو و از گوشه ی در به خونه چشم انداختم

علی اقا و خانومشون اومده بودند!

ولی اونا اینجا چیکار میکنند؟؟

نمیخواستم برم تو...

زن علی اقا گفت : چرا ازدواج نمیکنی عزیزم؟؟ دخترتم فردا پس فردا میره خونه

بدبخت خودت تنها میمونی

من که نمیتونم بچه ایی برای علی بیارم تو بیا بچه بیار سه نفری در کنار هم

خوشبختیم.

چشمام گرد شد ...چی داشت میگفت؟؟

اینا داشتند به مامانم چی میگفتند؟؟ مامان با خجالت سرشو پایین انداخت

\_حرف مردم چی؟؟

حالا دیگه از هردوشون متنفر شده بودم. چطور میتونستند همچین چیزی از مامانم

بخوان اخه

نفسمو کلافه بیرون دادم و تصمیم گرفتم به جمعشون اضافه شم تا از این حرفای

بیخود دیگه نزنن

\_سلام

با شنیدن صدام هر سه نگاهشونو بهم دوختند مامانم با مهربونی جوابمو داد اما علی  
اقا زنش خیلی سرد

کنار مامان نشستم که مریم زن علی گفت : تو چرا انقدر زود اومدی؟؟  
میخواستم بگم به تو چه ولی از عواقب بعدش توسط مامان ترسیدم.

\_ کار داشتم یکم

با غیض نگاهم کرد اخه کدوم زنی واسه شوهرش میاد خواستگاری؟؟

اصلا اگه این بچه دار نمیشه پس اون سه تا بچه رو از کجا آوردند؟؟

یعنی بازم زن داره!

انگار که من مزاحمشون بودم چون بلند شدند و رو به مامانم گفتن: ما میریم فکراتو  
بکن بهمون خبر بده

و بعد از خونه زدند بیرون، سوالی به مامانم نگاه کردم

چه فکری؟؟ چه خبری؟؟

مامان بلند شد : این فضولیا به تو نیومده برو به کارات برس امید و خانوادش میخوان

بیان اینجا

ایشی کردم : بیان که چی بشه؟؟

چشم غره ایی بهم رفت : دو روز مونده به عروسیت اون وقت تو عین خیالت نیست

باید بیان واسه صحبت اینا

توام فردا میری حموم حسابی به خودت میرسی... بعدش میای اینجا یه سری چیزا رو

بهت توضیح بدم

چشمامو ریز کردم: چه چیزایی رو؟؟

همینطور که به طرف حیاط میرفت گفت: همین مسائل شب عروسی

واا

دلَم میخواست بگم اقا معلم همه چیزو یادم داده شما نمیخواد یاد بدید اما ساکت  
شدم

واقعا من ماله یکی دیگه میشم؟؟ پس اقا معلمو چیکار کنم؟  
اب دهنمو پرصدا قورت دادم و نفسمو کلافه بیرون دادم، یعنی عکس العمل اقا معلم  
چیة؟؟ من عجله کردم خیلی هم عجله کردم.

رفتم تو اتاق کوچیکم بازم وسایل عروسیم بهم چشمک میزد  
باورم نمیشه میخوام ماله امید شم! اونم امید خشنی که اصلا نمیشه باهاش هم کلام  
شد

رو به روی مامانم نشستم که همه چیز رو برام توضیح بده اونم اروم اروم و با حوصله  
شروع کرد به صحبت کردن

ولی مگه من چیزی از حرفاش میفهمیدم. مگه من میفهمیدم چی میگه وقتی تمام  
هوش و هواسم پیش آقای معلم بود

\_گندم با توام

با صدای داد مامان تکونی خوردم : هان؟؟

\_حواست کجاست؟؟دوساعته دارم واست توضیح میدم.

اب دهنمو پرصدا قورت دادم و الکی گفتم : تموم حرفاتونو فهمیدم

یه معلومه گفتم و همین که بلند می شد گفتم : امیدوارم فهمیده باشی و فرداشب

دستمال خونی رو به خانواده ی داماد بدی

و بعد رفت تو حیاط... گیج نگاهش کردم دستمال خونی دیگه چیه؟؟؟

شونه ایی بالا انداختم و گرفتم خوابیدم!

صبح روز بعد با صدای کل چند تا زن چشم باز کردم

و از جام بلند شدم نسرین خانوم و چند تا خانوم دیگه اومده بودن و کل می کشیدن  
پوفی کشیدم چه دلخوشی دارند...

با خوشحالی رو به مامان گفتم: تبل رو بردن همه جای روستا دارن میزنن باید همه  
بدونن عروسی یکی یه دونه پسرمه!

عرق سردی رو پشتم نشست... با اینکار اقا معلم همه چیو میفهمید....

اومدم سراغم و دو سه تا زن مشغول آماده کردن من شدند

( اقامعلم / جمال )

با صدای تبل وچندتا از آلات موسیقی سنتی از خواب بیدار شدم از پنجره به بیرون  
چشم دوختم با دیدن چندتا مرد که تبل میکوبیدنو با خوشحالی

ازدواج یکی از اهالی محل به اسم امید رو اعلام میکردند لبخندی زدم و اروم یه  
خوشبخت باشند گفتم

یعنی میشه یه روزیم واسه منو گندم چنین عروسی روبگیرن؟؟

ایشالله که میشه ... از تشتی که اونجا بود یکم اب به سر و صورتم زدم و از خونه  
دفتم بیرون

دنبال گندم بود اما خبری ازش نبود... نگاهی به ساعت انداختم حدود ۹ صبح بود  
باید همین موقعه ها میومد سر جای همیشگی

کمی دیگه صبر کردم خواستم از جنگل خارج شم اما یهو صداس به گوش رسید  
\_ اقا معلم

لبخندی زدم و به طرفش برگشتم ... موهایش از زیر روسری باد کرده بود

ابرویی بالا انداختم: گندم موهاش چرا این جوریه؟

سرشو پایین انداخت: عروسی یکی از ادمای کله گنده ی روستاست منم دارم آماده  
میشم. وقت زیادی ندارم فقط اومدم بینمت



ابرویی بالا انداختم که جلوتر اومد و سرشو سینه م گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد

\_روزایی که باهات بودم بهترین روزای عمرم بود با شما دوست داشتن یکی شدن همه ی حسای خوب رو تجربه کردم

خیلی دوست دارم اقا معلم اینو هیچ وقت فراموش نکنید

\_منم دوست دارم و قرار نیست تورو فراموش کنم!

نفسشو با اه بیرون داد و ازم فاصله گرفت: اقا من باید برم

ابرویی بالا انداختم: چرا اخه؟

سرشو پایین انداخت: اخه کار دارم!

ابرویی بالا انداختم که لبخند تلخی زدو از فاصله گرفت

تو چشمم زل زد نمیدونم چرا نگاهش با بقیه روزا فرق داشت

اب دهنمو پرصدا قورت دادم و جلوتر رفتم که اون عقب رفت: بعدا میبینمت!

و بعد به سرعت ازم دور شد. سرمو تکون دادم من زیادی حساس شدم

مگر نه اون رفتارش عادی بود شایدم نزدیک عادت ماهیانشه بخاطر همین این حرفا  
رو میزنه

اره همینه!

برگشتم روستا تصمیم گرفتم یه سر به مدرسه بزنم

با قدمای بلند به طرف مدرسه رفتم و وارد شدم از خانوم معلم جدید امار دانش آموزا  
روگرفتم از همه راضی بود

\_از گندم چی راضی هستی؟؟

سری تکنون داد : اره دختر خوبیه

منم به تایید حرفش سرمو تکنون دادم : اهوم

\_یکم درس بخونه عالی ترم میشه البته دیگه باید بذاره واسه بعد ا...\_

با صدای یکی از اهای روستا حرف تو دهنش ماسید و ابرویی بالا انداخت : اا من بعدا  
خدمتون میرسم

و بعد ازم دور شد. امروز چرا همه عجیب شده بودن؟؟

به کارم رسیدم و بعد رفتم تو حیاط داشتم از مدرسه خارج می شدم که یهو صدای یکی از بچه ها از پشت سرم شنیده شد

\_اقا معلم

برگشتم به عقب با دیدن اسرا دوست صمیمی گندم ابرویی بالا انداختم: بله؟؟؟

\_سلام

\_سلام

\_امشب شما هم میاید

ابرویی بالا انداختم : کجا؟؟

\_عروسی دیگه!

خندیدم : کوچولو وقتی من کسی رو تو عروسی نمیشناسم کجا پیام اخه؟؟

تند تند سرشو تگون داد :نه میشناسید عروسی یکی از بچه هاست

جدی؟

اره

خب عروسی کیه؟؟

عروسی گندمه دیگه

با شنیدن حرفش چشمم گرد شد و ناباور به دهنش چشم دوختم

داری دروغ میگی مگه نه؟؟

سرشو به این طرف و اون طرف تگون داد : نه اقا

دستی به پشت گردنم کشیدم

نمیدونستم چیکار کنم یا چه عکس العملی نشون بدم! اب دهنمو پرصدا قورت دادم

و با صدایی که از از ته چاه میومد گفتم : کی عروسی کرد؟؟ پس چرا چیزی به من

نگفت؟؟

شونه ایی بالا انداخت : بعد از اینکه شما رفتید با پسر یکی از کله گنده ی اینجا

ازدواج کرد ، امید پسر خوبیه خیلیم خوب!

نمیتونستم حرفاشو باور کنم، برام قابل هضم نبود

اونم شونه ایی بالا انداخت جلوی چشمای بهت زده ی من ازم دور شد.

ازدواج کرده؟؟ یعنی این چند روز بهم دروغ گفته؟؟ حالا دلیل حرفای امروزشو میفهمم

حالا میفهمم چرا امروز اینجوری کرد

کم کم تعجبم جاشو به اعصابنیت داد و دستامو مشت کردم و زمزمه کردم

\_اگه گذاشتم امشب عروس بشی اقا جمال نیستم!

و بعد با قدمای بلند از مدرسه خارج شدم.

( گندم )

\_الهی قربونت برم دختر نازم! چقدر خوشگل شدی!

نگاهمو به ایینه کوچیک دوختم ، خوشگل شده بودم؟؟ پس چرا خودموزشت ترین  
میبینم...

چرا نمیتونم مثله بقیه عروسا خوشحال باشم؟؟

چرا باید دلم یه جای دیگه گیر باشه؟؟

به بدبختی همه پیچوندم که برم اقا معلمو ببینم! نتونستم طاقت بیارم

نمیتونستم تحمل کنم واسه اخرین نبیینمش یا نبوسمش

بغض گلومو چنگ زد که مامان دستمو گرفت

\_گندم؟؟

به زور جواب دادم: بله؟؟

\_این لباس خیلی بهت میاد دخترم؟؟

نگاهی به لباسم انداختم به رنگ قرمز و محلی ... به نظرم این لباس سنمو خیلی بالا  
برده بود

بازم سکوت کردم

– چرا چیزی نمیگی؟؟ استرس داری؟؟

استرس؟؟ نه! من فقط غمگینم مجبورم عروس یکی دیگه بشم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم: نه!

– پس چته؟؟

یه هیچی گفتم که دستمو بوسید

– خوشبخت شی گل دخترم

خوشبخت؟؟ اونم منو امید در کنارهم؟؟ یکم زیادی خنده دار نبود؟؟

فقط تونستم یه ممنونم بگم. مامانم خدا رو شکر ازم دور شد

همه از خوشحالی روی پای خودشون بند نبودن ، این وسط فقط عروس بود که

ناراحت و دلگیر بود

مطمئنم امید هم همین حالو داره

تا خود ساعت ۹ شب همه مشغول رقصیدن و بزن و بکوب بودن

قرار شد بریم سمت جایگاهی که آمده کرده بودن یعنی امید بیاد دنبالم و همه همراه

من بریم اونجا

در خونه ی امیداینا بود

اومد... با اون لباس محلی خیلی جذاب شده بود ولی چرا من نمیتونستم براش ضعف  
کنم؟؟

مگه قرار نبود شوهرم شه؟؟ مگه قرار نبود همدم شه

اومد جلو انتظار مثله همیشه با اخم جوابمو بده اما برخلاف انتظارم اینبار با خوش رویی  
باهام حرف زد

\_ سلام بر بانوی زیبای من

چشمم گرد شد : بامنی؟؟



خندید : اگه با تو نباشم چس با کیم؟؟ مگه جز تو زن دیگه ایی هم دارم؟؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که لپمو کشید

\_خب دختر خوب واسه امشب آماده ایی

خجالت زده سرمو پایین انداختم ، اینم فقط با فکر شبشه

\_بله

دستمو گرفت : واسه این مدتی که اذیت کردم متاسفم قول میدم تو زندگی واست

جبران!

بازم چشمم گرد شد چطور به این زودی تغییر نقاب داد؟؟

چطور به این زودی مهربون شد؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم که لبخند مهربونی بهم زد... همه بلند شدیم و با کل و

دست منو بردن سمت قسمتی بقیه هستند.

تو جایگاه عروس و داماد نشستیم که عاقد اوند. از استرس زیاد دستششویم گرفته  
بود و به هیچ عنوان نمیتونستم خودمو نگهدارم!

برای همین اروم به امید گفتم که سرشو تکون داد و به مادرش گفت اونم به مامانم...  
با هزارتا غر زدن مامان منو برد دستشویی دستامو شستم و از دستشویی اومدم بیرون

دستشویی پشت خونه ی امیداینا بود و دیدی به عروسی نداشت

تورمو دستم گرفتم که یه جاش کشیده شد

فکر کردم مامانم سرمو بلند کردم

ولی کسی نبود

\_مامان

واا مامانم کجا رفته؟؟

اب دهنمو پر صدا قورت دادم و خواستم خودم تنها برم پیش بقیه که صدایی شنیده  
شد

\_عروس خانوم

برگشتم به طرف صدا با دیدن اقا معلم هینی کشیدم

\_اقا معلـ...م

صدای پوزخندش به گوشم رسید : چشم دلم روشن

سرمو پایین انداختم ، نمیدونم مامانم کجا رفته بود

\_چرا بهم نگفتی داری عروس میشی؟؟

حرفی واسه گفتن نداشتم حق داشت... هر چی که میخواست بگه حق داشت

\_ حقم نبود بدونم؟؟

\_چرا بهم نگفتی گندم؟؟

نمیدونستم جوابشو بدم. زبونم بند اومده بود

حرفی نداشتم بزنم!

ولی با صدای داداش به خودم لرزیدم



پوزخندی زد : تو چه جور عروسی هستی که کسی سراغتو نمیگیره الان یه ربهه  
اینجایی؟؟

واقعا واسه منم سوال بود چرا کسی سراغمو نمیگیره؟؟ اب دهنمو پرصدا قورت دادم

\_اقا معلم ما به درد هم نمیخوریم نمیذارن ما باهم باشیم

پوزخندی زد : نمیذارن؟؟

سرمو به چپ و راست تگون دادم : نه نمیذارم

\_مگه دست خودشونه؟؟؟

جلوتر اومد : بیا بریم باهام

\_کجا بریم؟؟

\_میریم تهران پیش من زندگی میکنی باهام ازدواج میکنیم!

حتی فکر ازدواج با اقا معلم ته دلمو قلقلک میداد ... من که از خدام بود ولی مامانمو  
چیکار میکردم؟؟

ابروش تو این روستا میرفت . اب دهنمو پرصدا قورت دادم: پس مامانم چی؟؟

\_تو نگران مامانت نباش

خواستم حرف بزنم که صدای مامانم به گوش رسید

\_گندممم کجایی؟؟؟ بیا اینجا

با شنیدن صدای مامانم دستمو گرفت : با من بیا مگر نه امشب یه بلایی سر خودم و خودت میارم نمیذارم ماله کسی شی!

باهاش فرار کنم؟؟ اونم کجا تو یه شهر غریب؟؟ بازم صدای مامانم شنیده شد که دستمو کشید و...

و منو کشوند پشت دستشویی و دستشو جلوی دهنم گذاشت

\_گندم کجایی؟؟؟

صدای باز و بسته شدن در دستشویی به گوش رسید

\_گندم دختر باتوام

احساس خفگی میکردم...

\_خدا مرگم بده کجا غیبت زده!

سرشو پایین آورد و لای گوشمو بوسید : تو فقط ماله منی

بودم و قرار شد ماله اون شم

بعد از اینکه مامان رفت فوری منو از پشت دستشویی بیرون آورد

و از خونه ی پشتی از خونه خارج شدیم و به طرف ماشینش رفتیم!

\_این ماشینو از کجا آوردی؟؟

منو سوار ماشین کرد خودشم سوار شد چشم غره ایی بهم رفت

\_الان وقت این حرفاست؟؟

ماشینو روشن کرد و به طرف جاده رفت! با غم و شاید واسه آخرین بار چشم به

روستایی که توش بزرگ شدم دوختم

به این اسونی من از این روستا دور شدم؟؟

نفسمو با اه بیرون دادم ... میدونستم برگردم جایی تو این روستا ندارم

فقط کاش هواسشون به مامانم باشه و اذیتش نکنن!

با وایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم نگاهی به اطراف انداختم وسط جاده بودیم!

نفس عمیقی کشیدم

\_اینجا چرا؟؟

\_دادم یکی از بچه ها شناسنامه تو بیاره

بازم تعجبم چند برابر شد که سری تکنون داد

\_نگران نباش همه چی رودرست میکنم!

سرمو پایین انداختم : چطوری؟؟



...مهم اینه منو تو الان ماله همیم!

همون لحظه تقه ایی به شیشه خورد و اقا معلم شیشه رو پایین کشید

صورتش مشخص نبود ولی معلوم بود بچه س

...بفرما اقا

اقا معلم لبخندی زد و کیفو ازش گرفت شروع کرد به بررسیش همه چیم تکمیل بود

حتی واسم لباسم آورده بود چطوری؟؟ واقعا خودمم نمیدونم

از تو جیبش به مقدار پول بهش داد ، کیفو پرت کرد رو صندلی عقب و اینبار با سرعت  
بیشتری روند به طرف تهران

تهرانی که سرنوشت منو از این رو به اون رو کرد...

بالاخره به اون شهر پر از دود و دم رسیدیم ...یه استرس بدی افتاده بود تو جونم

اقا معلم جلوی خونه ی خوشگل نگهداشت

...پیاده شو

\_اینجا کجاست؟؟

\_خونه ی منه

یه اهان گفتم و پیاده شدم بین راه لباسامو عوض کرده بودم

باهم وارد خونه شدیم با دیدن یه خونه ی خوشگل و شیک

چشمم برقی زد همه ی وسایلم نو بود... وای خدای من اینجا چقدر قشنگه!

\_خانوادتونم اینجا زندگی میکنند؟؟

در حالی که تو اشیزخونه میرفت جواب داد : نه بابا اینجا فقط ماله منه!

رو مبل نشستم ویی چقدر راحت بود

تند تند خودمو تگون دادم

نمیدونم چیکار داشتم میکردم اما از نرمی مبل داشتم لذت میبردم که صدای خنده ی

اقا معلم بلند شد

– چیکار میکنی گندم؟؟

متعجب نگاهش کردم : هیچی بخدا اینجا خیلی راحت بود میخواستم بازی کنم!

لبخندی به روم زد و اومد طرفم رو به روم رو زانو نشست و موهامو به پشت گوشم  
هدایت کرد

– اینجا ماله خودته هر بازی که خواستی میتونی بکنی!

چشمام برقی زد :جدی اقا؟؟؟

یه اهوم گفت

و بوسه ایی روگونه م زد

لبخندی بهش زدم که فشاری به دستم داد

– اقا معلم

یهو که انگار یادش اومده باشه گفت : اووووه تو هنوز به من میگی اقا معلم؟؟؟

چشمام گرد شد :پس چی بگم؟؟

خندید : بهم بگو جمال

\_مگه اسمتون جماله؟؟

یه اهوم گفت: اره عزیزم پس از این به بعد بهم بگو جمال باشه؟؟

سرمو تگون دادم:چشم

رو زانوهای بلند شد یه بوسه رو لبم زد و دوباره رفت تو اشپزخونه

به وسایل خونه نگاهمو دوختم با دیدن یه تلوزیون بزرگ وسط هال چشمم برقی زد

والای خدا این چقدررر بزرگه یعنی ادما رو چطور نشون میده؟؟؟

بلند شدم به طرف تلوزیون رفتم و دستمو روش کشیدم

دلم میخواستم روشنش کنم اما هر چقدر که میگشتم مثله ماله خودمون دکمه نداشت

اگه دکمه نداره پس با چی روشن میشه؟؟

انقدر با تلویزیون کلنجار رفتم که خسته شدم و تصمیم گرفتم برم سراغ بقیه ی وسایل

نگاهمو به خونه دوختم که بخاری توجه مو جلب کرد

قهوه ایی رنگ بود و بزرگ و پر از چوبم بود

این چطور یاست؟؟؟ چرا من تا حالا از اینا ندیدم؟؟

والای خدای من

دستمو روش کشیدم که چه ناز بود ، خوشبحال اقا معلم

چقدر خونه ش خوشگله!

بازم نگاهمو به اطراف دوختم ولی دیگه چیز جالبی نداشت رفتم تو آشپزخونه

اقا معلم مشغول درست کردن صبحانه بود

از شید پاستور ریزه هم استفاده میکرد و مگه اینا گاو ندارن که صبحا شیر تازه

بخورن؟؟

فوری به خودم توپیدم اخه احمق تو شهر مگه گاو نگهداری میشه؟؟

نگاهمو به یخچال دوختم والی چه بزرگ بود از این دوقلوها بود

یعنی پر از خوراکیه؟؟ نگاهی به اقا معلم انداختم پشتش به من بود برم فضولی کنم

یعنی؟؟

دستی به شکمم کشیدم ویی خدا گشمنه م بود

به طرف یخچال رفتم و خواستم بازش کنم که صدای اقا معلم به گوش رسید

\_عه اومدی اینجا گندم؟؟

یه اهوم گفتم :گشمنه

\_بیا بشین اینجا تا من بهت صبحونه بدم!

سری تکون دادم و پشت میزی که برام کنار کشیده بود نشستم

و منتظر صبحونه موندم بالاخره بعد از چند دقیقه کره و شیر و پنیر و مربای هویج روی

میز گذاشته شد

چایی هم واسم آورد و خودش کنارم نشست

یه لقمه نون و پنیر و گردو برام گرفت

بیا عزیزم

لقمه رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن امم خوشمزه بود

تند تند واسم لقمه می‌گرفت و قربون صدقه م میرفت

که یهو گوشیش زنگ خورد از تو جیبش گوشیشو بیرون آورد و با دیدن شماره

نمیدونم چرا اخماش رفت توهم

( اقا معلم/جمال )

با دیدن شماره ی مامان اخمام رفت توهم میدونستم حسابی از دستم شکیه قرار بود

دو روز بمونم اما...

کلافه پوفی کشیدم و رو گندم گفتم

تو صبحونه تو بخور من میام

و بعد بلند شدم و از اشپزخونه بیرون رفتم جواب دادم : بله؟؟

صدای اعصابانیت مامان به گوش رسید : مگه دستم بهت نرسه کجایی تو هان؟؟؟

–تهرانم

داد زد : به من دروغ نگو میگم کجایی

محکم چشمامو رو هم گذاشتم : به جون شما تهرانم

–اوکی اگه تهرانی تا یک ساعته دیگه خونه نباشی خونت ریخته ست.

و بعد گوشی رو قطع کرد پوفیی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم

یعنی گندمو تنها بذارم؟؟ چاره ایی نداشتم

برگشتم تو اشپزخونه با لذت داشت صبحونه شو میخورد

خندیدم و جلو رفتم

–گندم

سرشو بلند کرد و درحالی که دهنش پر بود گفت :جانم؟

–من کار دارم یه چند ساعتی باید برم بیرون تنهایی که نمیترسی؟؟



تند بلند شد : بازم میخوای بری نیای؟؟

چشمام گرد شد : این چه حرفیه اخه دختر خوب؟؟ یه چند ساعتی میرم پیش مامانم

کارم داره زود برمیگردم!

لباشو جلو داد: قول؟؟

سرمو تکون دادم: اره قول

یه باشه گفت که سریع رفتم و بوسه ایی رو لباش زدم و از خونه رفتم بیرون

مونده بودم چطور موضوع رو به مامانم بگم.

باید هر چی زودتر گندمو عقد میکردم!

\*\*\*

ماشینو تو حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم مامان با توپی پر دست به کمر جلوی در

ورودی پذیرایی ایستاده بود

\_چشمم روشن اقا جمال

جلو رفتم : سلام

روشو ازم گرفت : علیک ، این دو روزی بود که میخواستی بیای؟؟

\_ میتونم برات توضیح بدم!

پوزخندی زد : میشنوم!

\_ بریم بشینیم منم برات تعریف میکنم!

و بعد خودم جلوتر از مامان وارد پذیرایی شدم و رو مبل تک نفره نشستم

مامان هم بعد از چند دقیقه اومد و رو به روم نشست

\_ خب میشنوم

دستی به پشت گردنم کشیدم و شروع به تعریف ماجرا کردم

با هر کلمه ایی که میگفتم چشماش بیش از اندازه گشاد می شد و در اخر...

ا صدای بلند یه چپیی گفت : چییییییی گفتییییی؟؟؟؟

\_ کاری گفتد رو انجام دادم

یهو چشماش گرد شد و بعد تغییر حالت داد

ـ بگو که داری دروغ میگی همچین کاری نکردی!

ـ نه ماما واقعا من این کار رو کردم الان گندم خونه ی ماست!

دوباره فشارش رفت بالا

ـ تو بیجا کردی دختر مردمو آوردی اینجا اینا دهاتین اگا تورو پیدا کنن زنت نمیدارن!

شونه ایی بالا انداختم : مهم نیست!

باز چشماش گرد شد : مهم نیست؟؟؟

بیخیال پا رو پا انداختم و تکیه مو دادم مبل : نه مهم نیست

ـ یعنی چی؟؟ جمال تو عقل داری؟؟

ـ اهوم

میدونستم الان داره از شدت حرص منفجر میشه کامل از چهره ش مشخص بود و من  
که نمیدونستم کاری انجام بدم میدونستم؟؟

\_کاریه که شده!

\_میخوای دختره رو چیکار کنی؟؟

\_میخوام باها ازدواج کنم

همین حرفم کافی بود که باز اتیشی شه به جیغ بلند کشید

\_توووو بی جا کردییی ،به چه حقی میخوای یه دهاتی رو عروس من کنی؟؟؟

\_کم بگو دهاتی مامان

\_تو غلط کردی پس قضیه ی دختر عمت و بابات چی؟؟ نمیخوای حقمونو از شون

بگیری؟؟؟

پوووف عجیب گیری کردما

\_مامان جان من چیکار به نگار دارم هان؟؟ اصلا پولیه که خورده شده حالا میخواد

چی بشه هان؟؟؟

چشم غره ایی بهم رفت :دارییی اعصابمو بهم میریزی هان چرا همچین میکنی هان؟؟

میری نگار رو میگیری هیچ کاریم نمیکنی خب؟؟ اون دخترم میفرستی روستاشون

فهمیدی؟؟

پوزخندی زدم : همچین کاری نمیکنم!

دوباره صدای جیغش بلند شد : تو غلط کردی من بزرگترتم میگم باید این کار رو

کنی!

نوچی کردم : اصلااا

\_جمال رو مخ من راه نرو

محکم چشمامو رو هم گذاشتم : مامان جان توروخدا انقدر منو اذیت نکن به منم حق

زندگی بده باشه چشم من حقونو از خانواده ی عمه اینا میگیرم اما هیچ وقت بیخیال

گندم نمیشم اون تو خونه ی منه جاشم امنه هیچ کسم قرار نیست از گندم خبردار شه

تا وقتی که حقمونو نگرفتیم.

با ترش رویی نگاهشو ازم گرفت انگار فهمید حریف من همیشه و من کاری رو که  
بخوام انجام میدم : اوکی هر کاری دوست داری بکن ولی اگه نگار چیزی بفهمه یک  
درصدم بهت نزدیک نمیشه. حالا امروزم برو پیش نگار

بلند شدم : امروز نمیتونم بعدا میرم!

و بعد از خونه رفتم بیرون... همون موقعه جلوی در گوشیم زنگ خورد  
گوشی رو از جیبم بیرون اوردم با دیدن شماره ی نگار ابرویی بالا انداختم  
اینم که قبلا به من محل نمیداد حالا چطور یهو یاد من افتاده؟؟

تماسو وصل کردم

\_بله

\_سلام براقای بی مرام خوبی؟

\_مرسی تو خوبی؟؟

\_منم خوبم ، کی میتونم ببینمت؟؟

\_منو؟؟

خندید: پ ن پسر همسایه رو

\_امروز که همیشه فردا شاید خبرت میکنم!

یه اوکی گفت و من با گفتن اینکه پشت فرمونم بهت زنگ میزنم و گوشی رو قطع کردم.

سوار ماشینم شدم و راندم به طرف خونه!

\*\*\*

کلیدو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم ، خونه تو سکوت عجیبی فرو رفته بود

اسمشو صدا زدم

\_گندم

جوابی بهم نداد

اینبار بلندتر اسمشو صدا زدم : گندم

بازم جوابی نداد، کفشامو درآوردم و رفتم داخل نگاهی به اطراف انداختم، با دیدن  
گندم که رو مبل خوابش برده لبخندی رو لبم نشست

ای توله ... بهش نزدیک شدم و رو زانو هام نشستم موهای پریشونشو کنار زدم و به  
صورتش زل زدم

باورم نمیشه الان کنار منه! خم شدم بوسه ایی لای لبش زدم و بلند شدم  
رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و بعد با یه پتو برگشتم تو پذیرایی

با دیدن گندم که بیدار شده لبخندی زدم

\_بیدار شدی؟؟

خواب الود نگاهم کرد : عه کی برگشتی؟؟

\_یکمی میشه!

لبخندی بهم زد : خوابم میاد

کنارش نشستم و دستمو دورش حلقه کردم



خودم خوابیدم اونم تو بغلم

\_بیا باهم بخوابیم!

\_اقا معلم

اخم ریزی کردم : قرار نبود به من بگی اقا معلم ها!

دستشو رو دهنش گذاشت : اخ ببخشید جمال

\_جونم

\_مامانم الان یعنی داره چیکار میکنه؟؟؟

\_نمیدونم

\_نمیشه باهاش صحبت کنم؟؟

\_اگه صحبت کنی دعوات میکنه بذار یکم اروم شه جو بعد باهاش حرف بزنی!

لباشو جلو داد : خیلی دلم براش تنگ شده! نکنه امید بلایی سر مامانم بیاره!

ابرویی بالا انداختم : مگه امید تهدیدتون میکرد؟؟

\_نه ولی خیلی خشن بود ازش خیلی میترسیدم

ابرویی بالا انداختم: وا

\_بخدا

سری تکنون داد: هووف من چی بهت بگم اخه

\_واسه چی؟؟

بلند شد و گوشه ایی از مبل نشست

\_جمال

\_جونم

\_تو که هیچ وقت منو ترک نمیکنی درسته؟؟

چشمام گرد شد: این چه حرفیه؟؟

سرشو پایین انداخت: اخه تو نمیدونی اون مدت چقدر بی تاب بودم، چقدر غصه

خوردم چقدر دلم برات تنگ شده بود

از لحنش ته دلم قنچ رفت و نیم خیز شدم

و دستشو گرفتم: به شرفم قسم هیچ وقت ولت نمیکنم!

لبخندی زد که دستمو اروم اروم به طرف بین پاش بردم

از زیر چشم نگاهم کرد.... دستمو به به— شتتش رسوندم و بین دستم گرفتمش از  
زیر چشمم نگاهم کرد

شلوارش تنگ بود و گوشتشو کامل بیرون داده بود انگشتمو بین خطش کشیدم  
\_چه حسی داری؟؟

کمی فکر کرد : امممم نمیدونم چطوری بگمش  
\_بگو هر جوری که دوست داری ، دوست دارم وقتی بهت دست میزنم حسو بدونم!  
لبشو با زبون تر کرد .... بدنم یه جوری میشه انگار موهای تنه م دارن سیخ میشن  
بعد تو قسمتی که الان دستت روشه یه حس خاصی دارم نمیدونم چیه ولی خیلی  
دوستش دارم.

لباشو بوسیدم و دستمو از رو اونجاش برداشتم که اخمی کرد : چرا دستتو برداشتی؟؟

\_بخواهیم

و بعد خودم رو مبل خوابیدم و اشاره کردم بیاد تو بغلم که اخمی کرد

\_بیا دیگه

با غرغر اومد به طرفم و تو بغلم خوابید

واقعا خوابم میومد داشت چشمام به خواب میرفت که دستشو رو مردونه م حس

کردم

\_دلت میخواد گندم؟؟

\_میخوام بخورمش

چشمامو باز کردم و خندیدم : خب من بخوابم تو بخوری؟؟

چشماش گرد شد :مگه میشه؟؟

یه اهوم گفتم که سرشو تکون داد : باشه تو بخواب من میخورمش

و بعد زیپ شلوارمو وا کرد و از تو ش—ورتم مردونه مو بیرون آورد نگاهی به من

انداخت

\_بخواب دیگه

باشه ایی گفتم و چشمامو بستم

ولی با حس گرمی دستش رو مردونه م...

نتونستم تحمل کنم و از زیر چشم شروع کردم به نگاه کردنش! اول یکم نگاهش کرد  
و بعد با دستش تکونش داد

یکم باهاش بازی کرد و بعد سرشو پایین برد و اول برد یه لیسی بهش زد  
و بعد سرشو گذاشت تو دهنشو شروع کرد به خوردن  
طی این مدت حسابی حرفه ایی شده بود.

صدای ملچ ملوچش کل خونه رو گرفته بود... تو حس و حال خودم بودم که سرشو  
برداشت و نگاهم کرد  
\_تو که بیداری؟؟

\_مگه میذارى من بخوابم اخه؟؟

شونه ایی بالا انداخت : خب دوست دارم بخورمش

چشمکی زدم : دوست دارى با یه طعم جدید بخورى؟؟

سرشو تند تند تکون داد : بله اقا معلم

چشمکی زدم و بلند شدم رفتم تو اشپزخونه و نوتلا رو اوردم

نشستم ، شلوارمو کامل دراوردم و بعد نوتلا رو به مردونه م مال یدم.

\_خب حالا بخور

\_با طعم شکلات بخورم؟؟

\_اره مطمئن باش خوشت میاد.

باشه ایی گفت و سرشو خم کرد و شروع کرد و به لیـ س زدن ، کی فکرشو میکرد

دانش آموز ۱۳ ساله من انقدر تو سـ ...اک زدن حرفی باشه؟؟

چشمامو بسته بودم و فقط حال میکردم که یهو سرشو بلند کرد و گفت : بازم از اون

شکلاته بهش بزن

نگاهی بهش انداختم با دیدن صورتش که پر از نوتلا بود قهقهه ایی سر دادم

\_والای گندم چقدر بامزه شدی

و بعد سریع گوشیمو از تو جیب شلوارم بیرون اوردم و چندتا عکس ازش گرفتم

\_بده عکسارو ببینم

نوچی کردم، پوکر نگاه کردم

\_عه اقا معلم بهم نشون بده

بازم یه نوچ گفتم : اولا اقا معلم نه جمال دوما بخور اِبه بیاد ازت عکس بگیرم باز بعد

همه شو باهم نگاه میکنیم باشه؟؟؟

هورایی گفت و بعد دستشو رو مردونه م گذاشت و به طرف دهنش برد

لی— سی بهش زد وبا لذت شروع کرد به خوردن

در همون حال هم یه فیلم کوتاه ازش گرفتم! میخواستم تموم اینا واسمون خاطره

باشه

قرار بود کلی عکسای جذاب بگیریم باهم و گندمو به یه خانوم باکلاس تبدیل کنم!

تخم— امو تو دستش گرفت و شروع کرد به لی—س زدن و خوردن

\_جووون که دختر

\_خوب میخورم اقا معلم؟؟

\_اوووف عالییه!!

مردونه تو دستم گرفتم و اینبار خودم به طرف دهنش هدایتش کردم و گذاشتمش تو  
دهنش

\_بخور تا اخر بخور

و بعد تا اخرین سانتمو تو دهنش بردم که یهو ....

که یهو با یه عوق همه شو بیرون داد

قهقهه ایی سردادم که چشم غره ایی بهم رفت : عه اذیتم نکن

\_چشممممم

دوباره برد تو دهنش و خورد واسم دیگه چیزی نمونده که به اوج برسم یکم که واسم

سـ اک زد با یه اه خودمو خالی کردم تو دهنش



که سریع از دهنش کشید بیرون و رفت تو دستشویی بی حال تکیه مو به مبل دادم و  
چشمامو رو هم گذاشتم

بعد از چند دقیقه اومد و یه شکلات گذاشت تو دهنش

\_خوبی؟؟

\_اره ولی اون چیزت خیلی بدمزه بود

خندیدم که اونم لبخندی زد : حالا بریم بخوابیم؟؟

تند تند سرشو تکون داد : ارره بریم

باهم رفتیم تو اتاقم که چشماش گرد شد

\_والای خدایا چه اتاقت قشنگه!!

رفت رو تختم نشست انگار تشکم خوشش اومد

چون خودشو تند تند بالا و پایین کرد

\_والای اقا معلم این چهره خوبه!!

\_از تخت خوشت اومده؟؟

تند سرمو تکون دادم : اره خیلییی

همینطور که خودمو پاک میکردم گفتم : خب این تخت واسه هردومونه ، توام میتونی  
هرشب روش بخوابی یعنی هردومون باهم میخواییم اوکی؟؟

سرشو تکون داد : چشم

لباسامو عوض کردم و هردومون باهم رفتیم واسه خواب!

\*\*\*

صبح با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم با دیدن شماره ی نگار ابرویی بالا انداختم

این وقت صبح چی میخواد؟؟

بلند شدم و جوابشو دادم و در همون حال از اتاق رفتم بیرون ...

\_بله؟

\_سلام

\_سلام

\_جمال میشه بینمت؟؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم ، ساعت ۱۰ صبح رو نشون میداد

\_کی؟؟

\_نهار رو بیا خونه ی ما

نمیتونستم گندمو تنها بذارم!

\_نهار نمیتونم بعد نهار میام

\_ای بابا خب واسه نهار بیا چرا دعوتمو رد میکنی؟؟

پوفی کشیدم: مهمون دارم نگار

یه اهان گفت : باشه پس واسه ساعت ۳منتظرتم

یه اوکی گفتم و بعد گوشی رو قطع کردم

\_معلوم نیست با عمه چه اشی واسم پختن

غذا از بیرون سفارش دادم با گندم خوردم بازم چندساعتی مجبور بودم تنه‌اش

بذارم

اماده شدم رفتم خونه ی عمم

دم در عمه و نگار با گرمی باهم رفتار کردن! یه جوری رفتار میکردن انگار نه انگار که

اونا پولی از ما خوردن

عمه تا وقتی بابام بود رابطه ی خوبی باهم داشتن عمه م سه سال از بابام کوچک تر

بود

بعد از مرگش به گفته ی مامانم دیگه عمه به مامانم سر نزده و طبق وصیت نامه پدرم

من باید طلبشو از شون میگرفتم

اونم با استفاده از نگار...

نگار کنارم نشست

\_خوبی جمال؟؟

سرمو تکنون دادم : خوبم تو خوبی؟؟

\_منم خوبم

لبخندی زد منم لبخندی زدم که عمم یه جور خاصی نگاهمون کرد

\_وای خدا باورم نمیشه شما در کنار همید!

نگار خجالت زده سرشو پایین انداخت، اما من تعجب کردم ... حس خاصی نسبت به  
حرفش نداشتم

ولی در هر صورت چیزی نگفتم. خدمتکار وسایل پذیرایی رو آورد  
و عمه مشغول سوال پرسیدن در مورد روستا کرد.

همه میدونستن رشته ی من مهندسیه اصلا معلم نیستم اما اینکه چطور تصمیم گرفتم  
برم معلم شم اونم یهویی و تو روستا واسه همه جا سوال بود

کسی جز مامانم حقیقتو نمیدونست!

فنجون قهوه مو بردم به طرفم که عمه م پرسید: جمال تو نمیخواهی ازدواج کنی؟؟

جرعه ایی از قهوه مو نوشیدم: من؟؟ نه بابا

عمه و نگار یه نگاه معنی بهم انداختن

یعنی چی؟؟ فکر کنم ۲۷ ساله ت شده باشه دیگه وقت زن گرفتته! این همه دختر

خوب تو فامیل داریم یکی رو انتخاب کن بگیر

نذار غریبه بیاد تو خانواده مون!

تو دلم پوزخندی زدم تازه دوهزاریم افتاد ... پس اینا میخوان من با نگار ازدواج کنم

ولی من هیچ وقت این کار رو نمیکنم زن من فقط گندمه فقط و فقط گندم!

دختر خوب مثله کی؟؟

عمه با طنازی شروع کرد به خندیدن: مثلاً همین نگار خودمون چطوره؟؟

حالا که اونا میخواستن بازی کنن من چرا نکنم؟؟

نگاهی به نگار که خجالت زده سرشو پایین بود انداختم

و با مرموزی جواب دادم

\_نگار خانوم که تاج سر هستن، نظرم در موردشون اینکه دختر خیلی خوب هستند!

قیافه ی عمه یه جوری شد ، این وسط یه چیزی عجیبه! کمی پیششون موندم و

اسرارشونو واسه موندن شام قبول نکردم

نمیتونستم بیشتر از این گندمو تنها بذارم.

تو حیاط بودیم که نگار هم پشت سرم اومد

\_جمال

\_بله؟؟

\_هیچی

چیزی نگفتم و خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون... سوار ماشین شدم و روشنش

کردم

خواستم حرکت کنم که گوشیم زنگ خورد از وو جییم درش اوردم با دیدن شماره  
ناشناس با تردید جواب دادم

\_بله؟؟

\_به به اقا معلم!

متعجب ابرویی بالا انداختم این دیگه کی بود؟؟

\_شما؟؟

صدای پوزخندش به گوش رسید : امید

اخمی کردم ، امید دیگه کی بود؟؟

\_به جا نمیارم!

بازم صدای پوزخندش به گوش رسید : همونیم که شب عروسی عروستشو دزدی

پس شوهر گندم بود... این بار من بودم که پوزخند زدم



گندم از اول سهم بوده و هست! تو میخواستی خودتو الکی الکی تو دلش جا کنی  
ولی در اصل تو دزدی نه من!

داد زد: اخه مرتیکه تویی که از دانش اموزت سواستفاده کردی! تویی که اون بیچاره  
رو اذیت کردی تو زن منو گول زدی

نفسی کشید و بلندتر داد زد: به خداوندی خدا پیدات کنم زنت نمیدارم فکر نکن به  
همین زودی بیخیالت میشم!

ابروی منو تو روستا بردی ابروتو میبرم، منتظر باش به زودی میام سراغت...

منتظرم

و بعد گوشی رو قطع کرد کلافه پوفی کشیدم و گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم

به سرعت ماشینو به حرکت دراوردم، گندم میگفت که امید دوستش نداره و بداخلاقه  
حالا چی شده که زنم زنم میکنه؟؟

بیاد جلو آگه مرده گندمو ازم بگیره!

باید هرچی زودتر گندمو عقد کنم... رفتم خونه گندم داشت تلوزیون میدید با دیدن

من سریع اومد طرفم

\_سلام

خم شدم بوسیدمش :سلام به روی ماهت

لبخند خوشگلی بهم زد... خریدامو رو میزنهارخوری گذاشتم

باید کارامو درست میکردم و زودتر گندمو عقد میکردم.

\_اقا معلم شما اینجا کدوم مدرسه کار میکنید؟؟

گیج نگاهش کردم : یعنی چی؟؟

\_مگه شما معلم نیستید؟؟ یعنی اینجا تدریس نمیکنید؟؟

\_نه من معلم نیستم!

چشمام گرد شد : یعنی چی؟؟ مگه تو روستای ما تدریس نمیکردید؟؟

سرمو تگون دادم : چرا

\_خب؟؟

تکیه مو به صندلی میز نهارخوری دادم : امم خب ببین گندم من معلم نیستم یعنی اصلا معلمی نخوندم ، فقط بخاطر تو به اون روستا اومدم و با کلی دوست و آشنا اون مدارکو درست کردم، که اره من کارم معلمیه! کارم غیرقانونیه مطمئن بفهمن مجازاتم میکنن. ولی بخاطر رسیدن به تو مجبورم هر کاری بکنم!

ناباور نگاهم کرد : بخاطر من؟؟؟ مگه منو میشناختید؟؟

سرمو تگون دادم :اهوم

\_از کجا؟؟

لبخندی زدم :با چند نفر از دوستانم اومده بودیم روستاتون اونجا وقتی تو جنگل دیدمت یه حس خاصی بهت پیدا کردم خیلی واسم شیرین بودی وقتی برگشتیم تهران همه ش به فکرت بودم برای همین چندین بار دیگه اومدم اونجا دیدمت تا اینکه از اهالی روستا شنیدم معلم کم دارید ، برای همین پیش علی اقا رفتم و با گفتن اینکه به یک شرط میام معلمتون میشم

اومدم اونجا واسه تدریس!

\_چه شرطی؟؟

\_شرطم این بود تورو به من بدن یعنی نامزدم باشی ، اونم قبول کرد اما نمیدونم چرا

بعدش مرتیکه ی احمق زد زیرش

بازم چشماش گرد شد: وای مگه میشه

\_اره عزیزم چرا نشه؟؟

سرشو پایین انداخت : باورم نمیشه بخاطر من انقدر دردرس کشیده باشی

بهش نزدیک شدم و دستمو رو طرف شونه هاش گذاشتم

\_گندم

تو چشمام زل زد : جانم؟

\_این تازه اول سختی هامونه دختر باید قول بدی هر اتفاقی که افتاد پشتم بمونی و

زیرش نزن باشه؟؟

مظلوم نگاهم کرد : چه اتفاقی قراره بیوفته؟؟

میدونستم دیر یا زود امید میاد سراغمون

\_ حالا هرچی فرقی نداره ... هر چی که شد زیرش نزن و پشتم بمون بالاخره یه روز

همه چی تموم میشه باشه؟؟

لباشو جلو داد : اخه اقا

پریدم میون حرفش : هیس چیزی نگو فقط به حرفام گوش بده باشه؟؟

سرشو تکون داد : چشم

پیشونیشو بوسیدم : افرین عزیزم

\_حالا شام چی میخوری سفارش بدم؟؟

متفکر دستی به گونه ش کشید :امم نمیدونم

\_دلت چی میخواد؟؟

لباشو جلو داد:کباب

لپشو کشیدم : ای به چشم

( گندم )

بعد از خوردن جوجه سفره رو جمع کردم که ازم پرسید

\_میخوای بریم بیرون؟؟

\_کجا مثلاً؟؟

شونه ایی بالا انداخت: نمیدونم مثلاً باغ پرندگان چطوره هوم؟؟

چشمم برقی زد : جدی؟؟؟

تند تند سرشو تکون داد : اره عزیزم

هورایی گفتم که خندید : برو آماده شو

لبامو جلو دادم: من لباسی مناسب اینجا ندارم اخه!

اهانی گفت : بین یه دست لباس تو کدم هست اونا رو بپوش بعداز باغ پرندگان

میریم خرید.

هورایی گفتم رفتم که آماده بشم! همیشه دوست داشتم با شوهرم برم خرید و بالاخره دارم به این ارزوم میرسم!

لباسایی که واسم گذاشته بود رو پوشیدم یکم ازم بزرگ بود اما از هیچی بهتر بود  
روسریمم سر کردم و از اتاق رفتم بیرون

رومبل منتظرم نشسته بود با دیدنم بلند شد و هر دو بی هیچ حرفی به طرف در رفتیم.

سوار ماشینش شدیم و به طرف باغ پرندگان رفتیم... ذوق داشتم اونم خیلی زیاد

اونجا با هر پرنده ای که میدیدم به وجد میومدم و سوالایی میپرسیدم که جمال به  
خنده میوفتاد

منم حرصی نگاهش میکردم ... اما اون بعد با گرفتن چندتا عکس ازم ، از دلم در  
میاورد

به‌هم ژستای خنده دار یاد میداد و میگفت وقتی میخندی جذاب میشی و من برات ضعف  
میره!

منم کیلو کیلو تو دلم قند اب میکردم

خداروشکر که داشتمش

خداروشکر که الان که پیش اقا معلم یا همون جمال هستم .

باهم رفتیم خرید از لباس خواب و لباس زیر بگیر تا لباس مهمونی و تو خونگی واسم  
خریدد

انگار خرید عروس میرفتیم! شام به‌هم پیتزا باهم بیرون خوردیم و بعد برگشتیم خونه  
لباسامو پوشیدم و مثله مدلا جلوش راه میرفتم اونم میخندید

با دیدن لباس خواب و لباس زیرم لبخند دندون نمایی رو لبم نشست

دلم میخواست کرم بریزم! لباسا رو پوشیدم منتهی هر چقدر صدام زد که برم بیرون  
نرفتم

و رو تخت به حالت نیمه خوابیدم و موهامو پشت گوشم انداختم



\_گندم چرا نمیای بیرون؟؟

\_ااخ خسته شدم انقدر اومدم تو اتاق ، رفتم بیرون تو بیا...چرا تو نمیای؟؟

صدایی ازش نیومد حدس زدم که داره میاد تو اتاق

والای من که این همه بلا شده بودم! چرا همچین شدم

چشمامو رو هم گذاشتم کمی استرس گرفتم ، صدای بالا و پایین شدن دستگیره به گوش رسید

\_که خسته شدی اره؟؟

چشمامو وا کردم و کش و قوسی به بدنم دادم: اره چه جورشم

جوونی گفت و اومد کنارم رو به روم ایستاد و بعد از چند مین پای راستشو گذاشت رو تخت

\_توله اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

نخودی خندیدم : از تو فیلما

چشماشو ریز کرد : فیلم از کجا دیدی؟؟

\_اون موقعه با اسرا رفتیم خونه شون اونم یه فیلم اینجوری گذاشت من یاد گرفتم.

خندید : چرا اون فیلم رو دیدی؟؟

شونه‌دایی بالا انداختم : نمیدونم دوست داشتم ببینم!

و بعد دستمو روپام گذاشتم که نگاهش با دستم کشیده شد به طرف پام

\_میخوای؟

چشمام گرد شد :چیو؟؟

چشمکی زد و زدم خیمه شد : همونی که الان واسش لباس خواب پوشیدی!

خندیدم که شروع کرد به بوسیدن لبام در همون حال دستشو به پام رسوند که یهو

صدای زنگ موبایلش بلند شد

\_لعنت بر خروس بی محل

بی توجه به شنیدن صدای زنگ موبایلش بازم به کارش ادامه داد ولی مگه اون  
شخص دست از تماس گرفتن برمیداشت؟؟

رو مخم بود

\_اووف برو جواب بده دیگه

کلافه پوفی کشید و از روم بلند شد از تو جیبش موبایلشو بیرون آورد و تماسو وصل  
کرد

\_بله؟؟

نمیدونم طرف چی بهش گفت که چی بلندی گفت

صاف نشستم و بهش نگاه کردم

یعنی چی شده؟؟

\_کی؟؟

دستی تو موهاش کشید : اااه لعنتی ،باشه الان میام

و بعد گوشی رو قطع کرد.

– چی شده؟؟

شروع کرد به مرتب کردن لباساش

– لباساتو بپوش تا من نیومدم در رو هیچکی وا کنیا حواست باشه

و بعد به طرف در اتاق رفت منم رفتم پشت سرش

– خب بگو چی شده؟؟

در حالی که کفشاشو مرتب میکرد گفت...

– حاج خانوم مرده

چشمام گرد شد: حاج خانوم کیه؟؟

بلند شد : بعدا میگم

و تند از خونه خارج شد...والای خدا نکنه مادرش باشه؟؟ ولی اصولا به کسی میگن حاج

خانوم پیر باشه

فکر نکنم مامانش باشه!

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و رو کاناپه منتظرش نشستیم.

( جمال / اقامعلم )

خانواده ی عمه اینا و عمو اینام همه اومده بودن سرمو بین دستام گرفته بودم به کل اعصابم بهم ریخته بود

الان وقت مردن حاج خانوم نبود... خیلی زود از پیشمون رفت

صدای گریه ی عمه به گوش میرسید مامان هم اروم اروم بی صدا گریه میکرد

نگاهی به طلا انداختم که بلند شد اومد طرفم

چیزی نیاز نداری جمال؟؟

اسمشو صدا زدم: طلا

کنارم نشست : توروخدا به من نگو طلا همون نگار رو بگو از اسم طلا متنفرم

دستمو به صورتم کشیدم : ببخشید حواسم نبود ، دختر حاج خانوم کی میاد؟؟

\_نمیدونم بهش زنگ زدیم بیچاره خیلی هول شده بود گفت که تا چند ساعت دیگه

میاد

دخترش شیراز زندگی میکرد . یه پسر ۳۰ساله هم داشت که بر اثر تصادف رانندگی

مرده بود

بلند شدم و رفتم تو اتاقش نگاه می به جانمازش انداختم وسط اتاق پهن بود

انگار میخواست نماز بخونه یا داشت میخوند

به سمت جانمازش رفتم و نشستم بوی عطر محمدی میداد

کاراش ، حرفاش مثله یه فیلم از جلو چشمم رد شد... همیشه میگفت تو مثله پسرمی

همیشه و همه جا هوامو داشت

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم بغض داشت خفه م میکرد

حتی واسه پدرمم چنین حالتی نداشتم. نتونستم تحمل کنم اروم شروع کردم به گریه کردن!

جانمازشو بو کشیدم و شروع کردم به جمع کردنش باورش واسم سخت بود که دیگه نیست!

\*\*\*

به سرعت نور سه روز از فوت حاج خانوم گذشت و من تو این سه روز حتی یه بارم نرفتم که به گندم سر بزنم

بلند شدم :من میرم

مامان چشم غره ایی بهم رفت :کجا؟؟

\_میرم خونه ی خودم یکم استراحت کنم کار دارم

عمه فوری گفت : یکم دیگه اینجا بمون هر چی نباشه تورو پسرش خودش میدونست

کلافه دستی تو موهام کشیدم : نمیتونم باید برم

عمه دیگه چیزی نگفت و مامان هم به سمتم فقط چشم غره پرت میکرد

بی توجه ازشون خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون ..

نگاهی به اطراف انداختم و وارد ساختمون شدم، رفتم سمت اسانسور و طبقه ی پنجم

رو زدم

بعد از رسیدن به اسانسور سریع بیرون اومدم

و به طرف در رفتم. در وا بود

وارد شدم نگاهی به اطراف انداختم خبری ازش نبود

کفشامو در اوردم.

\_نیستی؟؟

وسط پذیرایی ایستادم و نگاهمو به کل خونه دوختم

عجبا وقت گیر آورده

\_با توام



صدای قدماش که از اتاق بیرون میومد شنیده اومد بیرون نگاهی بهش انداختم کت و  
شلوار کرمی مثله همیشه سیگار برگش

کنار لبش بود

پکی به سیگارش زد

\_منتظرت بودم!

دستم تو جیب شلوارم فرو کردم : خب منم اومدم

\_جمال

\_بله

\_کاری که گفتمو انجام دادی؟؟

\_نه!

\_چرا؟؟

شونه ایی بالا انداختم : وقت نشد در ضمن رو منم واسه اون کار حساب باز نکن

پوزخندی زد : فکر کردی به همین راحتی. اول قول بدی که میای بعدش بزنی  
زیرش؟؟

نوچی کرد : نه داشتم همچین خبری نیست باید تا آخرش وایستی و مردونه پای  
حرفت بمونی!

\_اون موقعه شرایطم فرق میکرد الانم فرق داره بفهم

\_الان چی فرق کرده؟؟

شونه ایی بالا انداختم : همه چی ... پدرم مرده هر اسبی به شرکتم بزنم خودم توش  
گرفتار میشم!

جلو اومد : ما نخواستیم که همیشه واسه مون کار کنی... فقط یه بار ازت خواستیم

\_من نمیتونم

خندید : جدی؟؟

سرمو تکون دادم : بله

اونم سرشو تکون داد : اوکی

خوبه ایی گفتم و به طرف در رفتم خواستم برم بیرون اما با حرفی که زد سرجام  
وایستادم

\_ فقط هر اسبی که به مادرت و اون دختر روستایی رسید تقصیر من نیست!

رو پاشنه پا چرخیدم و ابرویی بالا انداختم: گندمو از کجا میشناسی؟؟

قهقهه ایی سر داد: بماند. فقط حواست بهش باشه زیادی ملوسه!

ملوسو با یه لحن کشداری گفت.

\_ داری تهدید میکنی؟؟

شونه ایی بالا انداخت: هر جور که میخوای فکر کن

اینبار من جلو رفتم و انگشت اشارمو به طرفش تگون دادم

\_ حق نداری تهدید کنی فهمیدی؟؟؟

بازم بیخیال شونه شو بالا انداخت: خواهیم دید

دندون قروچه ایی کردم. میدونستم حرفی که بزنه بهش عمل میکنه

هر کس ندونه من که میدونم چه ادم اشغالیه!

با حرص از خونه ش زدم بیرون ، سوار ماشینم شدم و به سرعت راه افتادم به طرف

خونه م!

( گندم )

از صبح جمال رفته بود بیرون و من تنها مونده بودم ، یعنی این چند روز به جز شبا

اصلا جمالو نمیدیدم

تو خونه حوصله م سر میرفت... اگه بگم دلم واسه روستامون دلم تنگ نشده دروغ

نگفتم

اونجا خودمو با اهالی روستا سرگرم میکردم ولی اینجا حتی نمیتونم برم بیرون از

خونه!

رفتم یه چیزی درست کردم خوردم. داشتم tv نگاه میکردم یه سریال ترکیه ایی  
قشنگ میداد

محو فیلم بودم که صدای زنگ خونه بلند شد متعجب صدای tv رو قطع کردم. بلند  
شدم رفتم سمت ایفونم نگاه کردم یه خانوم پشت در بود

\_کیه؟؟

\_دخترم همسایه رو به روییتون هستم براتون اش اوردم میشه بیای پایین ببری؟؟  
چشمم برق زد ، وای خدا خیلی وقت بود اش نخورده بودم!

\_الان میام

ایفونو قطع کردم و شالو مانتومو پوشیدم در رو نیمه باز گذاشتم و رفتم پایین  
انقدر هوس اش کرده بودم که ۶ طبقه رو از پله ها پایین رفتم

تند تند نفس میزدم در پارکینگو وا کردم ولی خبری از اون خانوم نبود

نگاهی به این ور و اون ور انداختم کسی نبود و! چرا کسی نیست

پس اون خانوم به این زودی کجا رفت؟؟

به بچه ایی که اون ور تر وایستاده بود نگاه کردم

\_اون خانومه که سینی اش دستش بود کجا رفت؟؟

\_چی میگی؟؟ خانوم کیه من کسی رو ندیدم اصلا خانوم سینی به دست اینجا نبود

چشمام گرد شد ... یعنی توهمی شدم؟؟

شونه ایی بالا انداختم خواستم در رو ببندم که یهو دستی مانع بسته شدن در شد

جیغ کشیدم که دستمو گرفت کشید به طرف خودش شروع کردم به تقلا کردن

یهو یه پارچه سفید رو جلوی دهنم گذاشت وبعدهش چیزی نفهمیدم جز سیاهی مطلق

...

\*\*\*

با سروصدایی که میومد چشمامو باز کردم دیدم تار بود چند بار پشت سرهم پلک زدم  
که دیدم عادی شه

نگاهی به اطراف انداختم انگار تو زیر زمین بودم! گیج شدم من اینجا چیکار میکنم  
مگه من خونه ی جمال نبودم؟؟

یه دفعه همه چی مثله فیلم از جلو چشمام رد شد... دلم هری ریخت

اب دهنمو پرصدا قورت دادم

خدا من پیش کجام؟؟

بغض کردم و نتونستم تحمل کنم از ترسم زدم زیر گریه

چند ساعتی اونجا بودم بدون اینکه کسی سراغمو بگیره از گشنگی ضعف کرده بودم  
از شدت گریه زیاد هم به سکسکه افتاده بودم

زانو هامو بغل کردم... خیلی میترسیدم یاد فیلم ترسناک افتاده بودم میترسیدم اتفاقی  
بیوفته

یا جن بیاد سراغم!

نمیدونم چقدر از این فکرای بیخودم گذشته بود که صدای جیر جیر در شنیده شد و  
بعد صدای قدمای کسی

به گوش رسید. ترسم دوبرابر شد اب دهنمو پر صدا قورت دادم! تاریک بود  
نمیتونستم تشخیص بدم که مرده طرف یا زن

—خوبی دختر کوچولو؟؟

از صدای بم و خش دارش یه جوری شدم

بازم جلوتر اومد : ترسیدی؟!

با تپ تپ جواب دادم : بـ...ذار یـ...د م—...

ن ب—...رم

—کجا بری؟؟

—پ—...ش ا—...! م—...لعم



یهو قهقهه ایی سر داد : منظورت اقا معلم تقلبیه؟؟؟

جوابی بهش ندادم که باز صدای قدماش به گوش رسید

\_فعلا مهمون مایی خانوم کوچولو

و بعد رو پاشنه پا چرخید و ازم دور شد...

( اقا معلم / جمال )

متعجب به در خونه نگاه کردم باز بود... چشمام گرد شد یعنی چی کی در رو وا کرده؟؟

وارد خونه شدم و کفشامو دراوردم

\_گندم

جواب نداد ...همه جای خونه رو گشتم خبری ازش نبود

از فکری که تو سرم بود میترسیدم

میترسیدم کار حمید باشه!

همینطور بالاتکلیف وسط پذیرایی وایستادم که گوشیم زنگ خورد ، با عجله گوشی رو  
از تو جیبم دراوردم

خودش بود سریع تماسو وصل کردم

\_اشغال عوضی گندم پیش توعه؟؟

خندید :اووووه اروم یعنی تو عاشق این فسقل بچه شدی؟؟؟ اممم بامزست حق داری!

داد زدم : جواب سوال منو بده کثافت

\_اروم فشارت میره بالا

\_حمید حرصم نده

صداش جدی شنیده شد : اره پیش منه، ببین چی میگم یا تا ۲۴ساعت دیگه میای  
اون قراردادو امضا میکنی یا با این بچه خداحافظی میکنی فهمیدی؟؟

چشمامو رو هم گذاشتم اومدم جوابشو بدم که صدای بوق اشغال شنیده شد دندون  
قروچه ایی کردم و...

و گوشی رو پرت کردم رو مبل و لگدی به مبل زدم

لعنت بهت ...لعنت بهت اشغال عوضی...

رو مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفتم، چرا من به گندم نگفتم اصلا از خونه نره  
بیرون؟؟

چرا بهش تاکید نکردم در رو هیچ کس وا نکنه!

منه خر این چند وقت انقدر شلوغ بودم که به کل گندمو از یاد برده بودم.

نفسمو کلافه بیرون دادم و با نوک پام رو زمین ضرب گرفتم.

باید فکری میکردم. لبمو با زبون تر کردم، فکرم رفت پیش دوسال پیش قبل از اینکه  
گندمو ببینم.

نگاهی به حمید انداختم که ابرویی بالا انداخت

— راست میگم دیگه تا کی میخوای پیش پدرت کار کنی واسه دو قرون پول؟؟ اون  
وقت کلیم منت سرت میذاره

با واسه من تو اون شرکت کار کن... منو ببین ( به خودش اشاره کرد ) همسن توام  
اما الان میلیاردم

نمیگم توام کم داری ، میگم بیا توام تو کار من

— کار تو غیرقانونیه!

— مواد مخدر که نیست همه ش عتیقه ست ، میذارى تو جنسای بابات میفرستی اون ور  
اب پول پارو میکنی این خیلی سخته؟؟

نمیتونستم از اعتماد بابام سواستفاده کنم... قبول نکردم چند وقتی اونم بیخیالم شد تا  
اینکه من به روستا رفتم و با گندم رو به رو شدم

برای فرار از اون جو تصمیم گرفتم معلم بشم. اما هنوزم گاهی حمید به من زنگ میزد.

تا یه بار خسته شدم و قبول کردم قرار بود برم کار رو براشون انجام بدم با حرفایی که میزد بدجور وسوسه شده بودم

قرار بود ماه بعد برم تهران کارا رو اوکی کنم که بابام فوت کرد و قضیه کنسل شد.

از اون موقعه خبری از حمید نبود تا چند روز پیش... وقتی از خونه خانوم بزرگ

میخواستم پیام خونه ی خودم بین راه زنگ زد

و با تهدید منو برد خونه ش و کلی بحث پیش اومد

هیچ وقت فکرشو نمیکردم بخواد به تهدیدش عملی کنه!

تو این چند روز هم به قدری کارای شرکت رو سرم ریخته بود که اصلا گندمو فراموش کرده بودم.

بلندشدم باید کمک میگرفتم و چه کسی بهتر از محمد دوست دوران قدیمی

میتونست کمک کنه؟؟

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد

به به اقا محمد چه عجب یادی از ما کردی!

سلام حمید جان شرمنده سرم خیلی شلوغ بود... حالا برات تعریف میکنم ، میتونم

بینمت به کمکت نیاز دارم؟؟

اره چرا که نه کجا پیام؟؟

بیا خونه م ادرسشو میدونی که؟؟

اره ، تا یک ساعت دیگه اونجام

یه اوکی گفتم و تماسو قطع کردم داشتم میرفتم سمت اشپزخونه صدای پیام گوشیم

بلند شد

از تلگرام یه ویدیو برام فرستاده بودن بازش کردم با دیدن شماره حمی تند دانلود

ویدیو رو زدم

بعد از چندمین که برای من مثله یه قرن گذشت ویدیو دانلود شد

اول همه جا تاریک بود اما بعدش با دیدن گندم که رو تخت خوابیده بود و دست و

پاشو بسته بودن و چند تا مرد دورش بودن

نزدیک بود سخته کنم...

از ترس داشت گریه میکرد ، دندونامو هم ساییدم و فیلمو برداشتم و تند تند شماره ی  
حمیدو گرفتم

بعد از چهار بوق جواب داد

\_به به اقا معلم. خانوم کوچولوت خیلی گریه میکنه!

در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزدم گفتم :

یه تار مو ازش کم شه اونجا رو سرتون خراب میکنم!

صدای حرص اورش به گوش رسید

\_ویی ویی ترسیدم ...

سپس صداش جدی شد :زر نزن تو اگه خیلی عرضه داری بیا کارتو مثله ادم انجام

بده دست این بچه هم بگیر ببرش

هم خیال تو راحت میشه هم من.

\_من انجام نمیدم میفهمی؟؟

پوزخندی زد : هه خب پس فردا بیا جنازه این دختره رو ببر کاری نداری؟؟

چشمامو رو هم گذاشتم ...لعنت بهش لعنت...

چاره ایی نداشتیم ، شک نداشتیم که به حرفی میزنه عمل میکنه

با صدایی که از ته چاه میومد جواب دادم

\_باشه

\_نشنیدم بلندتر بگو

\_باشه

\_چی باشه؟؟

مرتیکه ی اشغال اگه جلوی دستم بود با همین دستای خودم میکشتمش!

\_قبول میکنم اون کار رو انجام میدم!

\_جوون بابا یعنی انقدر دوستش داری؟؟؟



صدامو بردم بالا : د اخه مرتکبه ی اشغال چطور میتونی به یه بچه آسیب بزنی  
هااا؟؟؟

\_فردا ظهر ساعت ۱۴ تو خیابان.... منتظرتم  
و بعد گوشی رو قطع کرد... با یه داد بلند گوشی رو محکم کوبوندم به دیوار رو به رو  
که دل و روده ش افتاد بیرون  
چند بار مشتمو کوبیدم به میز که همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد. چند نفس  
عمیق کشیدم  
تا اروم بشم و بعد رفتم در رو وا کنم.  
با دیدن محمد پشت در پوفی کشیدم  
اول لبخند برب داشت اما نمیدونم قیافه م چه جوری بود که لبخند رو لباش ماسید  
\_چی شده؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و خودم زودتر ازش رفتن داخل رو مبیل نشستم

اومد نگاهی به اطراف انداخت با دیدن گوشیم ابرویی بالا انداخت

\_ عه عه این چه بلاییه سر گوشت آوردی؟؟ چت شده تو؟؟

دستی تو موهام کشیدم :بشین تا برات تعریف کنم.

همه چی رو از سیرتا پیاز واسه محمد تعریف کردم شوکه بهم نگاه کرد

\_ تو میفهمی کارشون غیرقانونیه؟

سرمو به معنی اره تکون دادم

\_ تو میفهمی اگه بگیرنت چی میشه؟

یه اهوم گفتم. که پوزخندی زد

\_ تو میفهمی اگه اون کار رو براشون انجام بدی دیگه ولت نمیکنن؟؟

محکم چشمامو رو هم گذاشتم ... نه نمیتونستم درست فکر کنم

نه نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. الان تنها کسی که واسم مهم بود فقط گندم بود

جمال با توام میفهمی دارم چی میگم؟؟

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم جواب دادم : اره ...اره میفهمم ولی خب چیکار کنم؟؟ گندمو چیکار کنم؟؟

با لحنی که پر از کنایه و تمسخر بود جوابمو داد : یعنی یه دختر روستایی انقدر واست ارزش داره؟؟

نگاهش کردم اونم با خشم، از شدت عصبانیت دستام میلرزید دلم میخواست تمام حرصمو روش خالی کنم

میون دندونای کلید شده گفتم : انقدر واسم ارزش داره که قید خیلی چیزا رو بابتش زدم اینم روش.

سرشو تکون داد و در همون حال خوبه ایی گفت: اوکی گیرم که عاشقشی ولی به خانوادت فکر کن به مادرت

به تنها وارث پدرت فکر کن! وای جمال این حماقت محضه

اصلا صبر کن بینم...

خودشو جلو کشید و ارنجشو رو زانوش گذاشت: برفرض که تو اون قرارداد کوفتی رو امضا کردی اما اگه همون جا بلایی سر گندم آورد میخوای چیکار کنی هوم؟؟ دستت به جایی بنده؟؟

سکوت کردم، حرفش حق بود واقعا اگه بلایی سر گندم میاورد بعدش من باید چیکار میکردم؟

حتی تصورشم وحشتناک بود

اب دهنمو پر صدا قورت دادم خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد بلند شدم و به طرف تلفن رفتم و جواب دادم

\_بله؟

\_جمال مادر کجایی؟؟

\_سلام خونه م چطور؟؟

\_صبح رفتم شرکت داشتم کارا رو اوکی میکردم میز پدرتو جمع کردم ... بعدش

منشی اومد داخل گفت یه اقایی تورو میخواد

– خب کی بود؟

– فامیلش بیگی بود صبر کن چی بود... بذار فکر کنم اهان حمید بیگی

با شنیدن حرفش محکم گوشی رو تو دستم فشردم

– چی میگفت؟

– چیزی نگفت در مورد کارامون پرسید همین!

پوفی کشیدم : اوکی ، به نگهبانی بود دیگه راهش ندن

صدای متعجب به گوش رسید : چرا؟

– بعدا میگم

و بعد گوشی رو قطع کردم و محکم سرجاش گذاشتم

– به جای اینکه عصبانیتو سرگوشیا خالی کن بشین فکر کن!

دستی به گوشه لبم کشیدم : رفته شرکت این خودش یه تهدید واسه مامانم حساب

میشه، میرم سرقرار فردا و کاریو که نباید میکنم!

نگران نگاهم کرد ، اگه بگم نمیترسیدم دروغ گفتم ولی خب چاره نداشتم ، داشتم؟!!

تنها راهی که تونستم پیدا کنم همون راه خودم بود چاره ایی نداشتیم جز اینکه قبول  
کنم!

از خونه زدم بیرون

و سوار ماشینم شدم تخته گاز روندم به سمت محل قرار

\*\*\*

رو به روی حمید نشستم که طبق معمول سیگار برگشو اتیش زد

\_خب امضا کن

به جلو خم شدم : اول گندم

ابرویی بالا انداخت : اینجا کسی که تصمیم میگیره منم نه تو ... یادت نرفته که جون

گندم تو دستای منه!

دستم که رو پام بود مشت کردم و نگاهی به برگه ی رو میز انداختم. این برگه همه

چی رو عوض میکرد.

لبمو با زبون تر کردم

\_یالا جمال

\_بذار گندمو ببینم!

مکشی رو صورتم کرد و نگاهی به یکی از نوچه هاش انداخت سپس سرشو به سمت  
چپ کج کرد و اون نوچه شم رفت بیرون

گلمو صاف کردم ... چند دقیقه ایی نگذشت که در وا شد و گندم به همراه چند مرد  
اومد بیرون

چشمای گندمو بسته بودن

بلند شدم :گندم

سرشو تکیه داد و در همون حال جواب داد :اقا معلم

حمید با شنیدن اسم اقا معلم قهقهه ایی سر داد

بهش توجهی نکردم خواستم به طرف گندم برم که نوچه هاش جلومو گرفتن و  
خودش نوچ نوچ کنان گفت:

نه دیگه...نه دیگه اقا معلم این کارا رو نداشتیم مثله بچه ی ادم بشین برگه رو امضا

کن اون وقت تا دلت خواست دل و قلوه بهم بدید

دلیم میخواست دندوناشو تو دهنش خورد کنم.

\_گندم عزیزم چند لحظه صبر کن الان میام پیشت

با شنیدن صدای گریه ش دلیم به درد اومد

خودکار رو برداشتم و اون برگه های لعنتی رو امضا کردم.

برگه ها رو به طرف حمید پرت کردم

\_بیا

لبخندی زد و پک عمیقی به سیگارش زد و چشمامو ریز کرد

\_امم افرین پسر خوب.

\_بگو گندمو بدن!

بلند شد برگه های رو داد دست نوچه ش و ته مونده ی سیگارشو زیر پاش خالی کرد  
و خندید

\_ به نظرت زود نیست؟؟

\_چی زود نیست؟؟

نگاهی به گندم انداخت : خب معلومه که بعدش میزنی زیرش من خوب تو رو  
میشناسم برای همین تا وقتی که جنسای ما رو قاطی جنسای خودت نکردی و  
نفرستادی اون ور اب این خانوم کوچولو پیش ما میمونه!

چشمام گرد شد ،گریه ی گندم شدت گرفت

زیر لب غریدم: اشغال عوضی

خنده ی شیطانی سر داد ،به طرفش حمله کردم که اون دوتا نوچه ش گندمو همراه با  
گریه از اتاق بیرون بودن و چند نفر دیگه هم جلوی منو گرفتن



شروع کردم به فوش دادن و تقلا میکردم که از دست اونا خلاص بشم برم اون مرتیکه ی اشغالو با دستای خودم خفه کنم.

مشتی محکمی به صورت یکی از نوچه هاش زدم که بقیه محکم تر منو گرفتن!

\_کثافت عوضی اگه مردی خودت تنها بیا وسط این سگاتو نفرست جلو

با همون لبخند حرص اورش و با همون ریلکسی سیگار کشیدنش به من نگاه میکرد

طوری داد زدم که حس کردم حنجره م داره میسوزه : اشغال با توام!

جلو اومد و چشمکی بهم زد : پنج روز دیگه به دبی ارسال دارید و دقیقا همون روز هم

باید جنسای من فرستاده شه مگر نه جلوی خودت اون دختر کوچولو رو میکشم!

میکشم تاکیدی گفت و بعد از اتاق خارج شد. یکی از پس دیگری نوچه هاش پشتش

رفتن آخرین نوچه ضربه محکمی به شکمم زد که از درد به خودم پیچیدم و اونم پشت

سرشون رفت...

( گندم )

انقدر گریه کرده بودم که نفسم بالا نیومد. اون پارچه ی مشکی رنگو از چشمام

برداشتن که نگاهم به اون مرد روانی افتاد.

\_خب خانوم کوچولو بازم مهمون مایی!

با یادآوری جمال بازم دلم پر شد و شروع کردم به گریه کردن.

\_اوه تو چه جوری این همه اشک داری؟

سرمو پایین انداختم : من میخوام برم.

\_دست تو نیست هر وقت اقا معلم عزیزت کارمونو انجام داد ما هم میذاریم تو بری!

نفس عمیقی کشیدم چیزی نگفتم

که با اشاره ش دست به اون مردا گفتمو ببرن

زیر بغلمو گرفتن و منو بردن از اونجا

وارد یه راهروی تاریک شدیم ترسیدم... از اینکه بین این همه مرد باشم ترسیدم.

منو وارد یه اتاق که فقط یه تخت داشت بردن پرتم کردن وسط اتاق ، خواستن برن

بیرون که یکی از نوچه ها اومد داخل

\_صبر کنید بچه ها

با ترس بهشون زل زدم

خانوم کوچولو چطوری؟؟

تو خودم جمع شدم و جوابی بهش ندادم

که لبخندی زد و رو زانوهایش نشست

چقدر خوشگلی

سیاوش بیا بریم

صبر کن

دستشو رو گونه م گذاشت که سرمو عقب بردم

نکن

چرا کوچولو؟؟

سرمو بیشتر عقب بردم که خندید : یعنی اقا معلم بهت دست نزده؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : توروخدا ولم کن

سیاوش دردرس همیشه

سرشو کج کرد و رو به اون یارو گفت

ـ بابا این دختره هست بیا یه حالی کنیم یه دلی از غذا دربیاریم!

دلم هری ریخت

ـ نکن گناهه بچه س!

ابرویی بالا انداخت : خب به جهنم ، من باید خودمو خالی کنم

و بعد خودشو بهم نزدیک کرد افتادم گریه اونم با صدای بلند

ـ وای تو رو خدا ولم کن

دستشو رو پام گذاشت

ـ تپلیت نازه؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم انقدر عقب رفتم که چسبیدم به تخت

ـ ولم کن

ـ چندبار به اقا معلم دادی؟؟

دستام شروع کرد به لرزیدن

که دستشو رو گونه م گذاشت : هیس نترس قول میدم از اقا معلمت بیشتر بهت حال بدم

سرشو جلو آورد

خواست لباسشو بذاره رو لبام که یهو...

چشمامو رو هم گذاشتم منتظر بودم هر لحظه گرمای لبای کثیفشو حس کنم ولی خبری نشد چشمامو با ترس وا کردم

دیدم رو زمین افتاده و اون مرده که مخالف بود با نفس نفس زنان بهش زل زده

داد زد : کتافط میگم بهش نزدیک نشو

سیاوش نفس نفس زنان گفت : به توجه هان؟؟

به من اشاره کرد : این بچه ست بفهمم اخه طاقت تجاوز تو رو داره؟؟

سیاوش دندون قروچه ایی کرد و باهم گلاویز شدن ...چشمامو بستم و دستامو رو گوشام گذاشتم.

و زدم زیر گریه خیلی میترسیدم ، خیلی زیاد میترسم!

دل‌م امنیت همون روستای کوچیک خودمونو میخواست

من مامانمو میخواستم!

شدت گریه م بیشتر شد... حس کردم سر و صداها خوابید

اروم چشمامو وا کردم با دیدن همون مرده که سیگار میکشید دستامو از رو گوشام

برداشتم که لگدی به سیاوش عوضی زد

\_به چه حقی میخواستی بهش دست بزنی؟؟

به تپ تپ افتاده بود :غلط کردم اقا

سیگارشو از گوشه ی لبش برداشت و خم شد ته مونده ی سیگارشو تو کف دست

سیاوش خالی کرد

از درد اخ بلندی گفت و چشمامو رو هم گذاشت

\_این لاش خور رو ببرید بیرون

چشم اقای گفتن و اون اشغالو با خودشون بردن

بعد از رفتن اونا نگاهی به من انداخت

\_فکر نکن مهمی که نداشتیم اون کاری بکنه فقط چون بچه ایی دلم واست سوخت.

یهو نمیدونم چی شد که زبون دراوردم

\_من احتیاجی به دل سوزی ندارم!

خنده مسخره ایی سر داد : عجب

سپس خم شد و با لحنی که خیلی ترسناک بود گفت :

کوچولو زبون درازی نکن مگر نه...

یهو فکمو میون دستاش گرفت و فشردش

\_مگر نه زبونتو میبرم!

از ترس لال شدم وقتی ترسو تو چشمام دید لبخندی زد

\_افرین کوچولو بترس ، از من بترس

و بعد صاف ایستاد و رو پاشنه ی پا پرخید و با قدمای بلند رفت بیرون

با بسته شدن در نفس اسوده ایی کشیدم

زانو هامو بغل کردم و پر بغض زمزمه کردم

\_مامان

\_جمال کجایید تو رو خدا منو از اینجا نجات بدید. اصلا اگه برگردم از اینجا حاضرم برم

روستا و با امید ازدواج کنم

خدا جونم خودت کمکم کن

چند روزی بود که اونجا بودم فقط برام آب و غذا میاوردن و میرفتن! بوی گند گرفته

بودم از بس حموم نرفتم

از طرفیم با کار اون شب اون پسر حسابی ترسیده بودم اصلا نمیخواستم برم حموم

اما این بو واسم غیرقابل تحمل بود... بلند شدم و قدم برداشتم سمت حموم

حموم و دستشویی که سمت راست اتاق بودن بهم وصل بودن

درشم خراب بود نمیشد قفلش کرد،مردد بودم که برم یا نه



از طرفیم لباس نداشتم ، یعنی اگه بهشون میگفتم لباس بهم بدن میدادن؟؟

وسط اتاق هومی کردم و رفتم به طرف در اتاق و دو تقه به در زدم

\_کسی اونجا هست؟؟

صدایی نیومد ، بلندتر تقه ایی به در زدم و به صدام اوج دادم

\_کسی نیست؟؟

صدای پا شنیده شد کمی از در فاصله گرفتم و اندکی نگذشت که صدای وحشتناک

مردی به گوش رسید

\_چی میخوای؟؟

\_لباس میخوام برم حموم !

خندید و خنده ش یه جوری بود که ترس به جونم انداخت... فقط خدا میدونه من

چقدر از این ادما میتروسم!

\_ فکر کردی اومدی هتل پنج ستاره پرنسس؟؟

پوفی کشیدم : لطفا بوی بدی میدم!

\_نمیشه!

نگاهی به لباسام انداختم خاکی بودن و لک هم شده بودن

سرزانو هامم پاره شده بود، نباید بیخیال میشدم باید پا فشاری میکردم بهم لباس بدن

\_تورو خدا یه دست لباسه دیگه چرا انقدر سنگدل هستید.بوی بد گرفتم میخوام یه

دوش کوتاه بگیرم لباسامو عوض کنم چی میشه بهم لباس بدید هان؟؟ خواهش

میکنم لطی.....

با دادی که زد حرفم نصفه موند : باشه بابا مغزمو خوردی یکم نفس بگیر ...برو حموم

میگم برات لباس بیارن

چشمام برقی زد :تشکر اقا

دیگه صدایی از مرده نیومد فقط صدای پاش شنیده میشد که انگار داره از اتاق دور

میشه

منم خوشحال رفتم تو حموم ، اول شیر ابو وا کردم، خوبه اب داغ بود

تشتو پر از اب کردم ... بخار حمومو گرفته بود لباسامو دونه دونه دراوردم و رو صندلی  
قرمز رنگی که کنار تشت بود نشستم

وای حموم یه نعمت الهیه بخدا... اب ریختم رو خودم و مشغول شستن خودم شدم!

حسابی خودمو تمیز کردم و دوش گرفتم ، حوله نداشتم برای همین بلند شدم تادنبال  
دستمالی باشم واسه خشک کردن خودم

بلند شدن همانا و رو به رو شدم با سیاوش کثافت که با لذت به در تکیه داده بود و  
نگاه هیزشو به بدن برهنه م دوخته بود همانا...

اول تو شوک بودم اما کم کم به خودم اومدم و در همون حال که سعی در پوشاندن  
نقاط ممنوعه بدنم با دست بودم جیغ فرابنفشی کشیدم

که لبخند رو لبش پررنگتر شد

چقدر این مرد قوی هیکل با اون سیبیلای گندش به نظرم چندش میومد

شکمش از بدنش دومتر فاصله داشت و قدشم خیلی بلند بود

–اوخی ترسیدی کوچولو؟؟

اب دهنمو با ترس قورت دادم : نترس کاری باهات ندارم

و بعد تکیه شو از در گرفت و ادامه داد : فقط میخوام باهم یکم حال کنیم چطوره

هوم؟؟

بازم ترسیده نگاهش کردم که لبخند ندون نمایی زد

–اوخی

و اروم نگاهشو از صورتم گرفت و به بدنم نگاه کرد هر چقدرم که با دست خودمو

پوشنده بودم اما بازم قسمیایی از بدنم معلوم بود

–جووون تو چقدر س– کسی هستی!! چه بدنی داری! جون میدی بخورمت و لیس–ت

بزنم!

بازم دادزدم : خفه شو

\_ا نداشتیم دیگه چموش بازی در نیار بذار هردو تامون حال کنیم!

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و مثله ابر بهار رو گونه م میباریدن

خدا بسمه دیگه!

نباید ضعف نشون میدادم یکم به خودم دل و جرعت دادم

\_بازم دلت کتک میخواد؟؟

پوزخندی زد و به صورتش اشاره کرد حالا که توجه کردم متوجه شدم که بر اثر

کتکای اون شب صورتش زخمی شده

\_نه اومدم تلافی کنم این زخمای رو صورتمو...

عقب رفتم : تورو خدا برو کنار

جلو اومد : خانوم کوچولو تا به من ندی نمیذارم در بری! امروزم اینجا خلوته نه اقا

حمید هست نه اون احمد دهن لق

پس هر کاری که دلم بخواد باهات میکنم هیچ کسم نمیتونه جلو دارم بشه!

انقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار اونم با لذت اومد طرفم و چسبید بهم

– من ارزومه یه دختر بچه بـ کنم

– تورو خدا ولم کنم

– چرا ولت کنم هوم؟

خودشو هم اندازه ی من کرد و سرشو تو گودی گردنم فرو برد

حالم بد بود ، دلم میخواست بالا بیارم...

از بوی گندش چندشم میشد

از اینکه زبونش میخورد به بدنم حالت تهوع داشتم...

از این فاصله ی نزدیک دیگه واقعا عوقم گرفته بود

حرفای حال بهم زنش زیر گوشم چندش اور بود

– جوون چقدر شیرین و سـ \*– سی هستی توله

دستمو پس زد ، قدرت مخالفت نداشتم . دستشو رو وسط پام گذاشت

با برخورد دستش به اونجام نتونستم تحمل کنم چشمام سیاهی رفت و چیزی

نفهمیدم جز سیاهی مطلق ...

چشمامو وا کردم گیج و منگ بودم... نگاهی به اطراف انداختم اول نفهمیدم کجام

کمی فکر کردم تا همه چیز رو بخاطر بیارم

حموم... لباس... سیاوش

با فکر کردن به سیاوش لرزیدم لباش رو گردنم دستش رو...

صاف و ایستادم تو همون اتاق بودم! وای خدایا یعنی کار خودشو کرد؟؟؟

یعنی من با کسی جز جمال هم خواب شدم؟؟

بغضم گرفت و طولی نکشید که اشکام رو گونه م سرازیر شد... با این اتفاق دیگه نه

جمال منو میخواد نه هیچ کس دیگه ای!

زار زدم... دستمو رو دلم گذاشتم از ته دل خدا رو صدا زدم، کم کم گریه م به جیغ

تبدیل شد و زجه هام کل اتاقو گرفته بود

نمیدونم چقدر داشتم گریه میکردم. یا چه اندازه صدام بلند بود که فوری در اتاق وا

شد

فکر کردم همون ادمایی عوضین

دستامو رو چشمام گذاشتم

\_گم شید بیرون ...گم شید

صدایی نیومد ، انگار رفته بودن شایدم بودن نمیدونم اما نمیخواستم چشمم به چشم  
هیچ کدومشون بیوفته

با صدای قدمایی که بهم نزدیک میشد خودمو گوشه ی تخت کشیدم  
بازم حتما میخواستن مثله سیاوش کنند و از اون بلاها سرم بیارن

چرا جمال نمیداد پیشم؟؟ چرا منو از اینجا نجات نمیده؟؟ نکنه خودشم با اینا همدسته و  
منو گول میزنه!

تخت و بالا و پایین شد ، چسبیدم به تاج تخت

\_گندم

به گوشام شک کردم. فکر کنم توهم زدم اخه اون اینجا چیکار میکنه؟؟

\_گندم عزیزدلم؟؟



جمال بود؟؟ صدای جمال بود ... اروم چشمامو وا کردم

با دیدن جمال که تو قدیمم نشسته بود چشمام برق زد و مثله پرنده ایی که تازه از

قفس ازاد شده باشه خودمو تو اغوشش انداختم

و از ته دل زار زدم... محکم دستاشو دور کمرم حلقه کرد

\_جونم عزیزم چی شده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

جرعت نداشتم حرفی بزنم! جرعت نداشتن بگم چی شده

نمیخوام از دستش بدم

نمیخوم تنها پناهمو از دست بدم!

نمیخوام پشتیبانمو از دست بدم!

جمال همه کسه برام... تو این شهر فقط اونو دارم

\_گندمم ، خانومم چی شده؟؟

لبمو با زبون تر کردم... نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم برای همین در حالی که سرم

رو سینه ش بود همه چی رو تعریف کردم

وقتی حرفام تموم شد با کمال تعجب دیدم چیزی نمیگه!

متعجب سرمو از رو سینه ش برداشت دیدم صورتش ریلکسه!

\_بخاطر همین گریه میکنی؟؟

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم که موهامو پشت گوشم زد

\_هر اتفاقی که واست افتاده باشه من پشتم. به هیچ عنوانم تنهات نمیدارم عروسکم

پس ناراحت نشو باشه؟

تعجب کردم ، این جمال بود که انقدر ریلکس بود؟؟

وقتی نگاه متعجبمو دید لبخندش عمیق تر شد

\_گندم

با صدایی که از ته چاه درمیومد جوابشو دادم :جانم؟

\_اینجا کسی به جز سیاوش که اذیت نکرد؟؟

اسم سیاوش ریشه به تنم مینداخت ولی با این حال سرمو به چپ و راست تکون دادم

\_نه ،اما اون خودش به اندازه ی همه ی ادمای اینجا اذیت کرد!

نگاهی بهم انداخت و بعد نگاهشو برد سمت بدنم من خودمم به بدنم نگاه کردم تازه

متوجه شدم که لباس تنمه اونم از لباسایی که خونه ی جمال داشتم!

یه شلوار لی و یه بلوز تا رون ابی رنگ

وا کی این لباسا رو تن من کرده؟؟ سوالی به جمال نگاه کردم که دستی به گوشه

لبش کشید

\_من لباسا رو تنت کردم!

\_چطوری؟؟

\_نمیشه بعدا برات توضیح بدم؟؟

دست خودم نبود از این همه ریلکس بودنش حرصم گرفت من اینجا داشتم میمیردم

از ترس و اضطراب اون...

کمی صدامو بلند کردم: حال منو نمیبینی؟؟ داغونم از ترس دارم میمیرم —..

پرید میون حرفم : خیلی خب میگم!

سپس کامل به طرفم چرخید و تو چشمام زل زد : چند روزی بود دنبال کارای حمید

بودم تا بالاخره امروز تموم شد و اون گفت میتونم تورو با خودم ببرم! اومدیم اینجا

دستور داد اتاقی که توش هستی رو بهم نشون بدن، منم با یکی از نوچه ها اومدم

در اتاق باز بود نوچه اول ترسید که نکنه فرار کرده باشی منم که از نگرانی داشتم

میمیردم هر دو سراسیمه اومدیم تو اتاق ، صدای دادتو شنیدم حموم بودی

زیر لب زمزمه کرد : سیاوش عوضی بالاخره کار خودتو کردی!

همین که حرفشو شنیدم پی بردم قضیه از چه قراره و اومدم تو حموم ولی تو بی  
هوش بغل اون اشغال بودی

خون جلوی چشمامو گرفته بود و از پشت بهش حمله کردم و باهاش درگیر شدم  
انقدر کتکش زدم که حمید و نوچه هاش اونو از زیر دستم به بدبختی نجات دادن  
بعدشم حمید به خدمتش رسید!

تورو دیدم که بی حال کف حموم بودی دنیا رو سرم خراب شد لباسات تو ماشین بود  
میدونستم حسابی لباسات کثیف شده دلت میخواد عوضشون کنی برای همین قبل  
اومدنم برات لباس اوردم و خودم تنت کردم گذاشتم وقتی به هوش اومدی برگردیم  
خونه باهم!

نگران نباش کاری باهات نکرده ، اگه کرده بود الان زنده از اینجا بیرون نمیرفت...  
دیگه هم اینجا نمیمونی با خودم میای خونه نوکرتم هستم خانمی!  
از اینکه انقدر به فکرمه ته دلم قنچ رفت ، خدا روشکر خدا این مردو سرراهم گذاشته  
و خدا منو ببخشه که بهش شک کردم وگفتم همدست ایناست!

\_جمال

\_جونش؟

\_مرسی که هستی!

چشمکی زد : مرسی از تو

یهو لحنش شیطون شد انگار میخواست منو از این حال و هوا دربیاره

\_ بلند شو بریم خونه که امشب خیلی کار داریم!

تعجب کردم : چه کاری؟؟

موهامو بهم ریخت: کارای خوب خوب

کمی فکر کردم با فهمیدن منظورش سرمو انداختم پایین ... دلم واسه خونه ش و خودش تنگ شده بود ...

شالمو رو سرم انداختم و دست تو دست جمال از خراب شده رفتیم بیرون تو حیاط بودیم که همون حمید با اون سیگار کنار لبش اومد طرفمون

پک عمیقی به سیگارش زد و به جمال نگاه کرد سپس نگاهشو به من دوخت

\_ خب خانم کوچولو اینم از اقا معلمت دیگه چی میخوای؟؟

حرفی نداشتیم فقط دست جمالو سفت چسبیدم و به پشت جمال پناه بردم. جمال هم در سکوت به حمید زل زده بود که اینبار حمید جمالو مخاطب قرار داد:

واسه اقا معلم ۲۶ساله این کارا عالیه میتونه به درآمد برسه و درآمد الانشو دوبرابر کنه و واسه دانش اموزش یه زندگی خوبو فراهم کنه مگه نه؟؟

پاسخ جمال ساییدن دندوناش روهم بود ، گیج نگاهش کردم نفهمیدم منظورش چیه!  
زیادم مهم نبود ، مهم این بود که الان جمال کنارمنه!

دستمو محکم تر گرفت: بریم گندم

و باهم از اون خونه ی ویلایی بیرون رفتیم ، یکم ماشینو دورتر از اون خونه پارک کرده  
بود قفل ماشینو وا کرد و در ماشینو واسم باز کرد

\_بفرمایید خانوم کوچولوی من

تشکری کردم و نشستم اونم ماشینو دور زد و نشست و ماشینو روشن کرد و به  
حرکت درآورد...

\*\*\*

با نگاهم دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم که جمال با خنده گفت : چیه دلت واسه  
اینجا تنگ شده؟؟

متقابلا خندیدم : اره خیلی

دستشو رو کمرش زد : یعنی بیشتر از من؟؟

ناچی کردم که جلو اومد و خم شد لبامو بوسید

\_ خیلی نگران بودم گندم

\_واسه چی؟؟

\_خب اونجا پر از ادمای پسته امروز اگه یکم دیرتر میرسیدم حتی نمیخوام تصور کنم  
که چه اتفاقی برات میوفتاد... خدا روشکر به خیر گذشت عزیزم

سرمو رو سینه ش گذاشتم: دلم واست تنگ شده بود جمال دلم میخواد بغلت کنم  
بخوابم!

یهو دیدم بین اسمون و زمین معلقم از ترس جیغ خفیفی کشیدم که زیر گوشم نجوا  
کرد

\_هیس نترس

دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم وباهم رفتیم رو تخت، رو تخت خوابوندم و  
ملافه رو کشید روم

\_توام بیا

سری تکون داد و دکمه های پیرهنشو وا کرد و از تنه ش دراورد

معلوم بود ورزشکاره : تو ورزش میکنی؟؟

رو تخت نشست و همینطور که جورابشو درمیاورد جواب داد : قبل از اینکه توعه  
فسقلی رو ببینم بله ولی الان نه!

\_||| خب چرا نمیری ورزش کنی؟؟

رو تخت خوابید و دست راستشو دور شونه م حلقه کرد و منو کشید به طرف خودش  
سرمو رو سینه ش گذاشتم

\_میرم یکم کارام سبک بشه میرم!

هومى کردم و رو سینه ش خطای فرضى میکشیدم، تو دلم مونده بود یه چیزى بهش  
بگم استرس گرفتم

جمال

جونش؟

یه چیزى بگم؟

بگو

بدون اینکه ذره اىى مکث کنم گفتم : دوست دارم!

منتظر بودم اونم بگه دوست دارم اما سکوت کرد اخمى کردم و سرمو بلند کردم دیدم  
با برقى که تو چشماتشه بهم زل زده

وقتى نگاه خیرمو دید لبخند خوشگلى زد : منم دوست دارم کوچولو

ته دلم قنچ رفت ، فکر کنم این اولین بارى بود که اینجورى بهم ابراز علاقه میکردیم!

با ارامش خاصى که بهم تزریق شد سرمو رو سینه ش گذاشتم و به خواب رفتم!

( جمال )

گندم

صدایى ازش نیومد کمى سرمو پایین بردم دیدم که بله خوابیده ، به صورت معصومش  
لبخندى زدم و اروم طورى که بیدار نشه سرشو گذاشتم رو بالشت



بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و بعد دوتا پیتزا واسه شام سفارش دادم! جلوی

tv نشستم و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم

نگاهم به tv بود اما ذهنم هوالی چند روز پیش!

کارای حمیدو راه انداختم و همراه با جنسای خودمون به خارج از کشور فرستادم

نمیخواستم قاچاق کنم! میدونستم پدرم حتی یه لقمه حروم نخورده

ولی چیکار میکردم ؟ میذاشتم گندم بمیره؟ دست اون اشغالا باشه؟

مجبور شدم امیدوارم بابام تو اون دنیا منو ببخشه!

مادرمو به هر سختی که بود راضی کردم که واسه یه بارم شده گندمو ببینه! خیلی

جدی باهاش صحبت کردم و گفتم که بیخیال نگار و عمه بشیم صاحب اون پول

نمیشیم!

اما بازم پافشاری کرد ... اما چندان راه حل جلوی پاش گذاشتم که بدون ازدواج هم

میشه پولو ازشون گرفت!

اونم بعد از ساعاتها بحث کردن بالاخره تا حدودی قانع شد

فعلا باید کاری میکردم از گندم خوشش بیاد و گندم خودشو تو دلش جا کنه!

با فکر به این موضوع و تا دیر نشده گوشی رو از رو میز برداشتم و شماره ی مامانمو

گرفتم

بعد از چندتا بوق صداش به گوش رسید ، انگار بیرون بود چون سرو صدای زیادی  
میومد

\_الو مامان سلام کجایی؟؟

\_سلام پسرم اومدم باشگاه!

خندم گرفت : میخوای خوشتیپ کنی؟؟

\_خوشتیپ بودم

\_اووووه

\_خب کارتو بگو

\_مامان فرداشب گندمو میارم ببینی!

ساکت شد و هر چقدر منتظر موندم جوابی ندادحرفی صداش زدم : مامان

\_فردا نمیتونم

\_کجایی مگه؟

\_کار دارم خونه!

\_مامان اون روز کلی باهم حرف زدیم و شما قبول کردید پس نزنید زیر حرفتون لطفا

مگر نه من... ..

پرید میون حرفم و با لحنی که طعنه و کنایه توش میزد جوابمو داد : باشه...باشه

پرنسستو ییار بیینم!

\_اوکی واسه شام اونجاییم مراقب خودت باش خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد که همون لحظه صدای باز شدن در اتاقم به گوش رسید

مبل پشت به اتاق بود برای همین کمی چرخیدم با دیدن گندم که قیافه ی خواب الود

تو چارچوب در ایستاده

لبخندی زدم:وقت بخیر کوچولو

موهای بلندشو پشت گوش زد : سلام

و بعد اومد طرفم و رو مبل نشست ،دستشو گرفتم

\_چی شده؟

قیافه ش یکم گرفته بود

\_یه چیزی بگم؟

\_دوتا بگو

\_ من دلم برای مامانم خیلی تنگ شده جمال... مامانم اومده تو خوابم خیلی ناراحت

بود از دستم ،همش میگفت باعث حال الان من تویی! من میترسم بالایی سر مامانم

اومده باشه نکنه اهالی روستا اذیتش کنن!

حرفی نداشتیم بهش بگم... حق داشت مادرش بود ولی خب مجبور شدم گندمو بدزدم

حالا هم هیچ جوهر نمیتونیم خبری ازش بگیریم

فقط دستشو فشردم و سعی کردم لحنم دلگرم کننده باشه

\_ مامانت حالش خوبه اینو مطمئنم! کسیم تو روستا اذیتش نمیکنه چون مامانت اهل

همون روستاست یادت که نرفته؟؟

سر به زیر انداخت : ولی من ابروشو بردم!

\_ چرا ابروش بردی؟

سرشو بلند کرد و تو چشمم زل زد : بخاطر اینکه با تو فرار کردم ، الان اسمش

سرزبوناست و هزارتا تهمت بهش میزنن!

\_ نمیدونم فقط امیدوارم این جور که تو میگی نباشه!

بهم نگاه کرد یه جوری بود نگاهش انگار ازم یه خواسته ایی داره ولی نمیتونه به زبون

بیاره

\_ بگو

\_ چیو؟

\_ همونی که تودلته!

\_ اگه بهت بگم بهم نه میگی؟

– بستگی داره چی باشه!

– میخوام مامانمو ببینم میذارى برم روستا؟؟

حدس زدم باید درخواستش این باشه ولی من نمیتونم چنین چیزی رو قبول کنم .  
برگرده روستا اونو از من میگیرن اینبار با یکی دونفر طرف نیستم اینبار با یه طایفه  
طرفم!

خیلی جدی جوابشو دادم : نه!

– چرا اخه؟؟

– چون تو برگردی روستا تورو از من میگیرن فکر کردی میذارن بازم بیای پیش من  
؟؟ نه معلوم که نه ، هزارتا تهمت بهت میزنن آخرشم میدنت به یه مرد سن بالا پس  
فعلا فکر رفتن به روستا رو از سرت بیرون کن که شدنی نیست. فعلا صبر کن قول  
میدم یه راهی پیدا کنم با مامانت ارتباط بگیری فقط عجله نکن باشه عزیزم؟  
با شنیدن جمله ی اخرم چشماش برقی زد : وای مرسی

با خندش منم لبخند کم رنگی رو لبام نقش بست!همون لحظه صدای زنگ اومد و  
نشون از اومدن پیتزاها رو میداد

– منتظر کسی بودی؟

بلند شدم و در همون حال جواب دادم : نه پیتزا سفارش دادم

هورایی گفت... پیتزاها رو حساب کردم و اومدم تو انقدر گشنه ش بود که تند تند

جعبه ی پیتزا رو باز کرد و شروع کردبه خوردن

چند تکیه ایی مونده بود تموم بشه که گفت

\_وقتی تو روستا بودم خیلی دلم میخواست پیتزا بخورم اما اونجا از اینا نبود خوشحالم

که اینجا پیتزا هست جای اسرا خالی!

\_نوش جان

\*\*\*

نگاهی به گندم انداختم امم خوشگل شده بود موهاشو از پشت بافته بودم براش یه

شلوار کرمی به همراه مانتوی کرمی و سفید پوشیده بود

رو سری کرمی هم سر کرده بود که به پوست گندمیش میومد! یه رژ کم رنگ هم زده

بود ... کفشای اسپرت سفیدشم پاش کرده بود کیفشم سفید بود

\_چطور شدم؟

\_عالی

\_یعنی مامانت ازم خوشش میاد؟؟

\_چرا نیاد؟

نمیدونمی گفت که دستشو گرفتم و باهم از خونه اومدیم بیرون تو کل راه براش  
توضیح دادم که چطور رفتار کنه و از اخلاق مامانم ناراحت نشه هر حرفی زد اگه تند  
بود سکوت کنه یا با مهربونی جوابشو بده

به خونه رسیدیم با دیدن خونه ی بزرگمون متحیر شد

\_وای خونه تون چقدر نازه!

لپشو کشیدم: قابل تورو نداره ، پپر پایین که بریم مادرشوهرت منتظره

چشمی گفت و پیاده شدیم دستشو گرفتم رفتیم داخل یکی از خدمه ها اومد واسه

خوش اومد گویی

\_مامانم کجاست؟

\_تو پذیرایی منتظرتون هستن!

سری تکون دادم و رفتیم سمت پذیرایی رو مبل تک نفره نشسته بود و با جدیت به در

ورودی زل زده بود

رو به روش ایستادیم . هیچ تکونی به خودش نداد که دست گندمو به معنی اینکه

سلام کن فشردم

به خودش اومد

\_سلام خانوم حالتون خوبه؟

یهو دیدم مامان پوزخند عمیقی زد و با لحن تحقیر آمیزی گفت : اینکه لحجه داره!

با شنیدن حرفش گندم سرشو پایین انداخت و من چشم غره ایی به مامان رفتم

و برای دفاع از گندم گفتم : داره اما لحجه ش کمه و به چشم نمیداد... مگه هر کس

لحجه داره ادم نیست؟

بدون اینکه جوابمو بده رو گندم گفت : چندسالته؟؟

گندم سرشو پایین انداخت :میرم تو ۱۳ سال تا یک ماهه دیگه!

خوبه ایی گفت و اشاره کرد بشینیم!

نشستیم و مامان لام تا کام با گندم صحبت نمیکردم اعصابم بهم ریخته بود

میدونستم گندم ناراحته چون مامان هیچ جوهره جوابشو نمیداد

\_مامان

\_بله؟

\_گندم جان با شما هستند

قری به سرو گردنش داد : من نشنیدم

چشم غره ایی به مامان رفتم و رو به گندم گفتم که سوالشو مجدد بپرسه!

گندم سرشو تکون داد : خانوم خونه تون خیلی زیباست. شما چندتا بچه دارید؟؟

با اکراه جواب داد : دوتا



نگاه کوتاهی به من انداخت که مامانم بلند شد

و با اخم گفت : والا انقدر لحجه ت افتضاحه که ادم نمیفهمه چی میگی یکم لحجه تو درست کن!

و بعد از سالن پذیرایی رفت بیرون

متعجب به رفتنش زل زدم ... چی شد؟ به گوشام شک داشتم مامانم چی میگفت اخه چرا همچین میکرد ناراحت به گندم نگاه کردم که با چشمایی مملوء از اشک بهم زل زده بود

لبمو با زبون تر کردم : متاسفم

اشکی که زیر چشمشو خیس کرده بود پاک کرد

\_مهم نیست

دستم رو پاش گذاشتم و فشارش دادم

\_فدات بشم اخه

\_جمال

\_جون دلم؟

\_من گناه کردم که لحجه دارم؟

نمیخواستم حرفای مامان روش تاثیر بذاره و بیشتر از این نارحت بشه برای همین

اروم دستمو بین پاش بردم

و فشارش دادم که نگاهم کرد

\_ مامانمو ولش اخلاقی اینجوریه نمیتونیم کاری بکنیم

سرمو نزدیکتر بردم و لای گوشش گفتم : به جاش من میخوام اینجا بهت حال بدم!

هینی کشید : نهههه

\_ چرا؟؟

\_ چون ابروم میره

چشم غره ایی بهش رفتم : نمیره

دستمو پس زد : نه الان مامانت اینجوری باهام رفتار میکنه وای به حال اینکه بیینه

باهات از اون کارا میکنم دیگه هیچ!

نوچی کردم اینبار یکی از سینه های کوچولوشو گرفتم

\_ من همینجا میخوام

\_ نکن جمال

سرمو نزدیک لبش بردم : هنوز که نکردم

\_ عههه

\_عهه کوفت

و بعد لبشو بوسیدم و اون یکی دستمم رو شلوارش گذاشتم

و بین پاشو فشار دادم

اهی کشید

\_اخ

\_جون؟

\_جمال دارم یه جوری میشم نکن ابرومون میره

نوچی کردم و خوابوندمش رو مبل و خیمه زدم روش

دلم میخواستش ... گردنشو مکیدم دستمو بردم تو شلوارش و حسابی فشارش دادم

خیص کرده بود و تند تند اه میکشید

برجستگیمو بهش مالوندم خواستم شلوارشو بکشم پایین که یهو صدای جیغ مامان

اومد و ما مثله برق گرفته ها...

و ما مثله برق گرفته ها از هم جدا شدیم که با چشمای گرد شده بهمون زل زد، گندم

که از خجالت سرشو پایین انداخته بود ، منم که خندم گرفته بود

یهو مامان مثله انبار باروت منفجر شد

\_خجالت نمیکشید؟؟ این کارا چیه تو خونه ی من انجام میدید هان؟؟؟

مخاطب همه ی حرفاش اول به دوتامون بود سپس رو کرد به طرف گندم

\_ تو حیا نداری؟؟

گندم سرشو بلند کرد خواست توضیح بده که دست راستشو برد بالا

\_ساکت شوووو

و اینبار جدی تر ادامه داد و چند قدمی هم جلو اومد

\_با همین کاراته که پسرمو خر کردی نه؟؟ مثله جـ نده ها واسش عشوه میای اونم

رام تو شده

دستامو مشت شد و خشمگین به مامان نگاه کردم

\_مامان بسهههه

به من اعتنایی نکرد: تو جـ نده پسر منو گول زدی مطمئنم! مگر نه پسر من چرا باید

عاشق یه دختر بچه بشه؟؟ تو بچه روستایی میخواستی از اون خراب شدتون فرار

کنی بیای تو شهر...

انگشتشو تهدید کنان به طرفش گرفت

\_پاتو از زندگی پسر من بکش بیرون جـ نده روستایی تـ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و این بار من بودم که داد میزدم :

بسپهه چرا الکی حرف میزنی؟؟ مادرمی درست احترامت واجبه درست اما حق نداری  
توهین کنی به کسی

اون کار رو من خواستم از گندم چون از دست شما ناراحت بود گفتم یه جووری  
مشغولش کنم تا از دلش دربیاد همین

چرا اینجوری میکنید؟؟

به خاطر یه بچه تو رو مادرت وامیستی؟؟

من تو روی شما نیستم ولی شما دارید بی انصاف میکنید هر چی از دهنتون در میاد  
بهش میگوید اخه مگه چه گناهی کرده هوم؟؟

به گندم نگاه کردم گوشاشو گرفته بود و بی صدا اشک میریخت  
تقصیر من بود...

من حرفاتو باور نمیکنم این جـ نده روستایی تورو گول زده

این بار بلند تر داد زدم : بسپهه مامان

دستاش از شدت عصبانیت میلرزید ترسیدم این بحث ادامه دار بشه و خدایی نکرده  
بلایی سرش بیاد برای همین بحثو تموم کردم

در خروجی رو نشون داد و داد زد : دست این جـ نده روستایی رو بگیر از اینجاااا ببر  
بیرون

چشمامو محکم رو هم گذاشتم و دست گندمو گرفتم با قدمای بلند از اونجا اومدیم  
بیرون اما لحظه ی اخر صداش به گوش رسید

\_همینکه گوشو خوردی همینعه... برو ولی این دختره ترک ت کرد بلایی سرت آورد  
نیای اینجا اه و ناله کنیاااا

محکم تر دست گندمو گرفتم و از خونه خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم در رو  
واسش باز کردم

از بس گریه کرده بود نفسش بند اومده بود ، خودمم سوار شدم و دستشو گرفتم  
\_عزیزدلم گریه نکن گفتم که مامانم اخلاقش تنده!

عصبی نگاهم کرد :تقصیر تو بود ،بهت گفتم نکن مامانت الان میاد ، گوش ندادی همه  
ی عصبانیتشو رو من خالی کرد واقعا که خیلی بدی جمال

\_گندم

نگاهشو به پنجره دوخت و به من جوابی نداد

\_گندم با توام

\_منو ببر خونه!

پوف بلندی کشیدم و ماشینو روشن کردم!

رسیدیم خونه ، بدون اینکه حتی به کلمه با من صحبت کنه از ماشین پیاده شد و رفت

بالا

منم پیاده شدم داشتم دنبالش میرفتم که آقای توکلی که طبقه ی سوم بودن جلومو

گرفت

\_سلام آقای توکلی خوب هستید؟

با اخم نگاهم کرد : چه سلامی چه علیکی اقا شما خجالت نمیکشید؟؟

ریلکس جواب دادم : خجالت چیو بکشم؟؟

خشمگین نگاهم کرد : مرده حسابی اینجا خانواده زندگی میکنه .اون وقت تو رفتی یه

دختر رو آوردی تو خونه ت؟؟ خجالتم خوب چیزیه والا جوونم جوونای قدیم!

\_ببینید اینجا خونه ی خودمه! خودمم صاحب اختیارم اون دختر بیچاره هم اسیبی به

شما نزده کاری به کسی نداده در ضمن اون دختر به زودی زن من میشه پس اجازه

نمیدم کسی پشت سرش حرف بزنه!

تعجب کرد میتونستم از تو چشمات بخونم

\_ میخوای با اون بچه ازدواج کنی؟؟

\_زندگی شخصی من فکر نکنم به کسی مربوط باشه!

و بعد بی توجه به نگاه بهت زدش از کنارش رد شدم. از هرچی پیرمرد و پیرزن فضول

متنفرم!

گندم جلوی در منتظرم بود کلیدو تو قفل چرخوندم که سریع منو کنار زد خودش رفت  
داخل

و همین طور که به طرف اتاق میرفت گفت : با من حرف نزن میخوام بخوابم سراغمو  
نگیر

و بعد رفت تو اتاق در رو محکم بهم کوبید...پوف بلندی کشیدم و خودمو رو مبل پرت  
کردم!

\*\*\*

تقریبا دو روزی میشد که گندم با من قهر بود و میگفت مقصر تو بودی مادرت اون  
حرفا رو بهم زده. حق داشت تقصیر من بود

از هر روشی استفاده کردم که منو ببخشیه ولی فایده نداشت

بردمش شهر بازی

واسش پیتزا گرفتم!

خرید کردم!

هدیه واسش گرفتم اما هیچ کدوم فایده نداشتن بدجور لج کرده بود، دیگه کلافه شده  
بودم اعصابم خورد شده بود. صداش زدم واسه شام

\_گندم بیا شام



جوابی بهم نداد دیگه داشت اعصابمو خط خطی میکرد و ناخداگاه داد زدم

\_باتوام میگم بیااا

اونم مثله من صداشو برد بالا : گفتممم نمیام

اعصابم حسابی بهم ریخته بود ، کنترل هیچ کدوم کارام دست خودم نبود سریع رفتم

تو اتاق و مشت محکی به در زدم که تکونی خورد و نگاهم کرد

داد زدم :بسه دیگهه هی من هیچی نمیگم پروتر میشی! این دو روز هر غلطی که

بخوای واست کردم اما تو هی ناز میکنی شورشو درآوردی فکر کردی خبریه!!

به درک ، به جهنم که مامانم بهت حرف زده ، به درک که ناراحتی!! نشستی اینجا

غمبرک گرفتی که چی بشه؟؟؟ جمع کن این اداها تو کـــ..

با صدای هق هقش تازه فهمیدم که دهنمو عین گاراژ وا کردم و هر چی از دهنم

درآمده بهش گرفتم

داد زد و محکم مشتای کوچولوشو به تشک تخت کوبید

\_نمیخواااا مت دیگههه... توام مثله مامانتیییی ... منو ببر پیش مامانم ... منوو ببر پیش

مامانم اشتباه کردم اومدم پیش تو

چشمامو رو هم گذاشتم و دستی تو موهام فرو بردم که جیغ بلندی کشید اعصابمو

بدتر خط خطی کرد نتونستم تحمل کنم دستمو بردم بالا بکوبم تو صورتش که...

که تو خودش جمع شد و به خودم اومدم دستمو بین زمین و آسمون نگهداشتم.

داشتم چیکار میکردم؟

از ترس چشماشو بسته بود و منتظر بود دست من هر لحظه روی صورت ظریفش

بشینه

دستمو پایین اوردم و جلوش زانو زدم ، دستمو رو پاش گذاشتم

\_عشقم

هنوز چشماشو بسته بود و چیزی نگفت

\_گندم بخدا دارم روانی میشم! از یه طرف تو از یه طرف مامانم دلم نمیاد به هیچ

کدومتون حرف بزنم ولی صبر ادمم حدی داره

تو این دو روز هر کاری برات انجام دادم منو ببخشی اما تو باز سر ساز خودت بودی!

دیگه چیکار میکردم؟؟ از اون ورم مامانم گیر داده که باید با نگار ازد...

به اینجا که رسیدم حرفمو خوردم نمیخواستم بهش بگم! همه چی خراب شده بود و

باز مامانم رفته بود روی دنده خودش که اره باید نگار رو بگیرم.

چشماشو وا کرد: چی گفتی؟

\_چیو چی گفتم؟؟

\_نگار کیه؟؟

\_دختر عمه م

\_میخوای باهاش ازدواج کنی؟؟

سرمو به معنی نه تکون دادم :اصلا من اون دختر رو نمیخوام

پوزخندی زد : ولی اون مامانی که من دیدم تورو تا پای سفره عقد میکشونه.

سرشو بین دستام گرفتم: این اتفاق هیچ وقت نمیوفته چون من اصلا نگار رو دوست ندارم!

پوزخندی زد : تو منم دوست نداری!

ابرویی بالا انداختم ، از لحنش یه جوری شدم انقدر با بغض حرفشو به زبون آورد که ته دلم خالی شد

\_مگه تو از دل من خبر داری؟

سرشو تند تند تکون داد : اره اگه تو منو دوست داشتی اینجوری نمیکردی و نمیخواستی منو بزنی!

لباشو بوسیدم : غلط کردم عزیزم.

\_جمال

\_جونه جمال؟

\_منو ببر پیش مامانم منو تو نمیتونیم باهم باشیم مامانت نمیداره ... منو ببر پیش مامانم

هر وقت میگفت منو ببر پیش مامانم انگار کسی رو تک تک سلولهای اعصابم پیاده روی میکرد

بازم کنترلمو از دست دادم ، انگار حساس شده بودم به گندم و خانواده ش!  
دندون قروچه ایی کردم و زیر لب غریدم: یه بار دیگه بگی منو ببر پیش مامانم بدی مبینیا

قطرات اشک رو گونه ش ریخت

\_جمال لطفا

تکونی بهش دادم : هیس تو فقط ماله منی ، مامانم صدتا زن هم واسه من عقد کنه  
بازم تورو میخوام ... حتی اگه نگار زن من بشه من باز میام پیش تو ، توام زنم میشی ... من هیچ وقت تورو تنها نمیذارم!

پوزخندی رو لباسش نقش بست: پس میخوای حرف مامانتو گوش بدی نه؟؟

پوفی کشیدم : نه ، مثال زدم

دستمو کنار زد و رفت گوشه ی تخت و تو خودش جمع شد

\_برو بیرون میخوام تنها باشم!

اما من اعتنایی به حرفش نکردم و رفتم کنارش رو تخت خوابیدم ، خودشو کشید  
گوشه ی تخت که منم خودمو بهش چسبوندم و بغلش کردم و بوسه ایی رو موهایش  
زدم

\_ولم کن باهات قهرم!

نوچی کردم :تو حق نداری با من قهر باشی!

\_چرا دارم ،خوبشتم دارم جمال تو خیلی بد شدی!

\_گندم

\_هوم؟

دودل بودم بهش بگم یا نه ، این دو روز رو این موضوع خیلی فکر کردم.

\_عه بگو دیگه!

\_میخوام واسه پنج شنبه ی بعد نوبت محضر بگیرم.

سرشو بلند کرد و متعجب بهم زل زد : وا چرا؟؟

از خنگ بودنش خندم گرفت : برای اینکه تو زن من بشی!

اول هنگ اما بعد برق خوشحالی رو تو چشماش خوندم

\_راست میگیی؟؟؟

اهومی گفتم : اره اون وقت راحت میتونیم بریم روستا و مادر تو بیینی دیگه هیچ کس  
نمیتونه تورو از من بگیره چون شرعی و قانونی زن من هستی!

خندید ، پیشو کشیدم : حالا اشتی؟؟

تند تند سرشو تکون داد ولی انگار چیزی یادش اومد که سریع لبخندشو خورد

\_ولی باید با امضای یکی از اعضای خانواده باشه باید مامانم باشه

سرمو به معنی نه تکون دادم : تو به ایناش فکر نکن من درستش میکنم! پولو واسه

همین موقعه ها گذاشتن دیگه!

با اینکه منظورمو نفهمید اما سرشو تکون داد ، بدجور بی تابش بودم

سرمو خم کردم و بوسه ایی رو لبش زدم و اروم دستمو بردم بین پاش که چشم غره

ایی بهم رفت

\_نکن

\_ماله خودمه میخوام!

یهو انگار یه چیزی یادش اومد : وایای جمال وقتی میخواستیم با امید ازدواج کنم مامانم

از یه بکارت حرف میزد ، منم دارم؟

خندیدم : همه دارن

\_پس چرا تا حالا نزدیش؟؟

بوسه ایی رو لبش زدم :چون گذاشتم واسه وقتی که خانومم شدی!

لبخندی زد : یعنی من زن تو میشم؟؟

ابرویی بالا انداختم :نمیخوای؟

\_چرا میخوام

دستمو تو شلوارش بردم و براش مالیدم، خـ یص شد

\_خیـ صه که!

\_خب تورو میخواد

\_شیطون شدیا

دستمو از تو شورتش دراورد ،ادامو دراورد

\_والا تقصیر توعه ، مگر نه من تو روستا بودم هیچی بلد نبودم

\_عهه

\_بلههه

دستشو گذاشت رو پام با چشمایی پر از شیطنت نگاهش کردم

\_میخوای بخوریش؟؟

\_نخیر

— پس چی؟؟

— دلم میخواد باهاش بازی کنم

قهقهه ایی سردادم : بازی؟؟ چه جوری؟؟

زیپ شلوارمو وا کرد و درش آورد و با دست شروع کرد به بازی کردن باهاش

سپس بلند شد متعجب نگاهش کردم که رفت سراغ میز ارایشش و کیف ارایششو

بیرون آورد و اومد کنارم نشست

مدادچشمشو گذاشت رو مردونه م و شروع کرد به خط کشیدن روش

منگ بهش نگاه میکردم که بلند زد زیر خنده

— گندم داری چیکار میکنی؟؟

— دارم براش چشم و ابرو میکشم

— وای دختره ی دیوونه حالت خوبه؟؟

یه اهوم گفت... شروع کرد به نقاشی کرد تسلیمش شده بودم و بهش نگاه میکردم...

رو ک — لاهکم دوتا نقطه کشیده بود به عنوان چشم و سوراخ رو رژ زده بود

از کاراش خندم گرفت

— این چه کاریه اخه دختر خوب؟؟

— دوست نداری یعنی؟



\_دارم ولی کی حوصله ش میکشه بره حموم؟؟

بی توجه به حرفم گفت: گوشیتو بده

\_میخوای چیکار؟؟

حرصی نگاهم کرد: وای چقدر سوال میپرسی گوشیتو بده

پوف بلند بالایی کشیدم و گوشی رو دادم دستش که وسط پام نشست و دستش گرفت

چندتا عکس ازش گرفت و اینبار سر خودشو نزدیک برد

همینطور که زبونشو روش میذاشت شروع کرد به عکس گرفتن

خواست زبونشو برداره که سرشو گرفتم و کردم تو دهنش

\_حالا که اینجوریه بخورمش

چندتا صدا از خودش درآورد توجهی نکردم و بیشتر تو دهنش کردم که بالاخره

خودش شروع کرد به خوردن ... وسطای عشق و حالمون بودیم که گوشی زنگ خورد

خواستم بیخیال باشم اما با دیدن اسم حمید که رو صفحه خودنمایی میکرد گوشی رو

برداشتم و رو به گندم گفت

\_وایستا الان میام

و بعد از اتاق خارج شدم

تماسو وصل کردم : چیه باز؟؟

صدای عصبیش به گوش رسید : چیه باز؟؟ تو اصلا میفهمی چی شده؟؟؟

\_نه منتظرم بگی چی شده!

\_جنسا همه برگشت خورده

چشمام گرد شد این امکان نداشت. والی جنسای شرکت

والای بلندی گفتم که بلند تر داد زد : فقط 72 ساعت مهلت داری باز جنسا رو اوکی

کنی مگر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

و بعد گوشی رو قطع کرد... شوکه به گوشی تو دستم زل زدم تا حالا سابقه نداشته

چنین اتفاقی

اصلا هم سابقه نداشته!

تند تند لباسامو مرتب کردم و رو به گندم گفتم که در رو واسه هیچ کس باز نکنه تا

من میام.

\*\*\*

وارد شرکت شدم و با مدیران جلسه ی فوری برگزار کردم ، انگار جنسا تو بندر

متوقف شده و اجازه ی خروج از ابو بهش نمیدن

کلافه شده بودم که یکی از کارمندا به اسم آقای محمودی گفت : جمال خان تو این

چندسال که پدرت و پدربزرگتون سر این شرکت بودن هیچ وقت این اتفاقات

نیوفتاده، به نظرم تا کسی نفهمیده خودتون برید همه چی رو درست کنید.

پدربزرگتون جمال محمد پور و پدرتون علی اکبر هیچ وقت شما رو نمیبخشند... یه

رسوایی بزرگه برای خانوادتون!

لغت بهت حمید... لغت بهت که تموم کارای منو بهم ریختی من چطور برم بندر؟؟

اصلا چطور گندمو با خودم ببرم بندر

اگه کسی ببیندش چی؟

کلافه با دستم رو میز ضرب گرفتم که محمودی گفت : آقای محمد پور میخوايد چیکار

کنید؟

پوف بلند بالایی کشیدم : نمیدونم

\_خودتون برید ، بخدا واسه شرکت یه رسوایی بزرگه!

اینبار آقای احمدی با حرف اومد وبه تایید حرف محمودی سرشو تگون داد :درسته!

\_خودم نمیتونم برم!

با شنیدن حرفم همه شون تعجب کردن : چرا؟؟

گیج نگاهشون کردم ، چی میگفتم؟؟ میگفتم بخاطر یه دختر بچه نمیتونم برم! میگفتم  
ممکنه گندمو ازم بگیرن؟؟

چی میگفتم اخه!

\_جمال جان ، پسرم بهونه دسته شرکتای رقیب نده خودت برو کارا رو درست کن  
بیا...!

پوف بلندی کشیدم و به ناچار سرمو تگون دادم که همه شون خوشحال برام ارزوی  
موفقیت کردن

برگشتم خونه ، سه روز دیگه باید میرفتم اونجا پس قراره عروسیمون چی؟؟ لبمو با  
زبون تر کردم و کفشامو دراوردم وارد خونه شدم گندمو صدا زدم  
چندبار که بالاخره از اتاق اومد بیرون

متعجب پرسیدم : خواب بودی؟؟

نوچی کرد

\_پس چی؟؟

لبخندی زد : داشتم تو اینه به خودم نگاه میکردم که اگه عروس بشم چه شکلی  
میشم، اخه واسه امید خیلی زشت شده بودم میخوام واسه تو خوشگل بشم!

لبخند بی جونی زدم : یکم زمان عروسیمون عقب میوفته.

لبخند رو لبش ماسید : یعنی چی؟؟ یعنی من نمیخواه؟؟؟

کتمو رو دراوردم و پرت کردم یه گوشه ، خسته رو صندلی میز نهار خوری نشستم

\_حرف منو متوجه شدی؟؟ گفتم که یکم عقب میوفته نگفتم که نمیخوامت!

اب دهنشو پرصدا قورت داد و اومد جلو : چرا خب؟؟

\_بخاطر اینکه باید بریم بندر

با شنیدن اسم بندر همونجا ایستاد و نگاهم کرد : بندر چرا؟؟؟

\_اجازه نمیدن جنسام از مرز خارج بشن باید بریم اونجا

\_ولی ما اگه بریم اونجا ممکنه افراد روستا ما رو اونجا ببینن! منو تو رو از هم جدا

میکنن

\_تو نگران نباش کاری نمیکنم

\_من میترسم!

\_اونجایی که میخوایم بریم از روستای شما دوره پس نگران نباش

سرشو پایین انداخت : باشه

دلہ گواهی بدی میداد حس میکردم ، اتفاقی قراره بیوفته میدونستم این سفر برام با

خیر و خوشی تموم نمیشه!

به حمید زنگ زدم و ازش مهلت گرفتم که با اکراه قبول کرد و خودم رفتم دنبال

کارای سفرمون

به سرعت برق و باد کارای سفر اوکی شد و ما راهی بندر شدیم. گندم استرس داشت

و همش تکرار میکرد یه چیزی میشه اونجا

و من حرفاشو پای بچگیش گذاشتم! رسیدیم هتل که نمی شد بریم و یه خونه گرفتم

از قبل برنامه کرده بودم

تکیه مو دادم به پشستی و به گندم نگاه کردم که مشغول عوض کردن لباساش بود  
\_ گندم من از فردا میرم دنبال کارام معلوم نیست چند روز طول بکشه لطفا تا زمانی  
که من نیستم در رو واسه هیچ کس وا نکن و جایی نرو  
چشمی گفت و بعد از گرفتن یه دوش هر دو به خواب رفتیم!

افتادم دنبال کارام و تقریبا هر روز تا غروب این اداره به اون اداره بودم و همه شون  
واسه اینکه جنسا رو رد کنن خدا تومن پول میخواستن  
پولش مهم نبود ، مهم این بود اون اصل کاری راضی شه که پدر مو دراورد این چند  
روز ...!

به قول خودش رعشوه گرفتن حرومه اما به گفته ی بقیه ی اهالی هر هفته کلی رعشوه  
میگیره

دیگه مخم وایستاده بود... شبها گندمو میبردم بیرون و لب دریا که یکم حال و احوالش  
عوض بشه اما خودم به کلی بهم ریخته بودم!

( گندم )

نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت ۱۰ صبح رو نشون میداد جمال از صبح رفته بود  
بیرون ، حوصله م سر رفته بود و دلم لب دریا میخواست  
ناخداگاه لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون  
هوا گرم بود برای همین یه مانتوی نازک رنگی تنم کردم به همراه شال و شلوار سفید  
و قدم زنان رفتم کنار دریا ... رو شنا نشستم و پاهامو تو خودم جمع کردم و به دریا  
بی کران زل زدم  
عده ایی با لباس محلی مشغول گرفتن ماهی بودن! عده ایم که انگار مسافر بودن مثله  
من به دریا نگاه میکردن!  
کاش مامانم الان اینجا بود!  
همیشه به مامانم میگفتم از این روستا بریم بیرون ، بریم بندر اونجا به جای گاوداری  
ماهی گیری میکنیم اما مامان تو گوشش نمیرفت و میگفت من میخوام جای پدرتو  
ادامه بدم!



رو شن خطای فرضی میکشیدم ، افتاب رو سرمو داغ کرده بود ...نمیدونستم ساعت  
چنده اما دلم میخواست چندساعت دیگه رو اینجا بمونم!

اینجا بهم آرامش میداد...روحمو تازه میکرد ،با اینکه مدت کمی رو تهران بودم اما از  
هوای الودش و شلوغیش تو هراس بودم

کمی خودمو کشیدم بالاتر تا به شن تمیز دست پیدا کنم و کم کم یه قلب کشیدم و  
اسم جمالو توش گذاشتم

نخودی واسه خودم خندیدم و اسم خودمم نوشتم!

اصلا حالا که من پیش جمالم چرا مدرسه نمیرم؟؟ چرا درسو ول کردم؟؟ باید باهاش  
صحبت کنم بذاره برم مدرسه!

البته امیدوارم فعلا اینجا بمونیم این ۵روز که خیلی روز گذشت!

همینطور تو فکر و خیال خودم بودم با صدایی که شنیدم ته دلم خالی شد

\_ اقا جمالت تو قلبت جا داره؟!

از ترس هینی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم با دیدن....

با دیدن امید نزدیک بود سخته کنم! اب دهنمو پرصدا قورت دادم و با ترس بهش زل

زدم که لبخندی به روم زد

اون چشمای ابی رنگش ترسناکتر از همیشه شده بود. بلند شدم که نگاهی به

سرتاپام انداخت و دستی متفکر به چونه ش کشید

\_امم لباسای شیک پوشیدی اقا معلم خوب بهت رسیده!

اب دهنمو پرصدا قورت دادم که یه قدم جلو اومد و من از ترسم عقب رفتم

\_ واسه من که خوب موش بازی درمیاوردی

زبونم قفل شده بود ، از ترس داشتم سخته میکردم امید خیلی خیلی ترسناک شده بود

\_فکر کردی میتونی ابروی منو ببری؟؟ فکر کردی من کارتو بی جواب میذارم؟؟ نه

کوچولو تاوان کارتو پس میدی اونم به بدترین شکل

کلماتشو شمرده شمرده و محکم بیان میکرد...طوری که لرزی تو دلم نشست و باعث شد پوزخند رو لبش عمیق تر بشه!

دستشو جلو آورد که دستمو بگیره که سریع مغزم فرمان داد و به خودم اومدم و پا به فرار گذاشتم من بدو امید هم دنبالم

\_اینجا راه فراری نداری پس وایستا

نگاه متعجب مردمو رو خودمون حس میکردم ولی چرا هیچ کدومشون نمیومدن کمک؟؟

چرا هیچ کدوم نمیومدن منو از دستش نجات بدن؟؟ وای خدای من  
نمیدونم چی شد که یهو پام پیچ خورد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و به زمین افتادم  
ااا بلندی گفتم خواستم بازم بلند بشم که یهو

دستای امید رو بازوم نشست جیغی کشیدم که محکم کوبید تو دهنم که از درد خفه  
خون گرفتم و منو بلند کرد و دنبال خودش کشید

جیغ کشیدم... از مردم درخواست کمک کردم اما هیچ کدوم دنبالم نمیومدن ، انگار از  
قیافه ی عصبی امید ترسیده بودن

شاید چون بچه بودم فکر کردن امید داداشمه و میخواد منو تنبیه کنه!  
نمیدونم ، فقط اینو میدونم که سوار ماشینم کرد خودشم سوار شد و به مردی که  
راننده بود گفت حرکت کنه  
به کجا؟؟ نمیدونم واقعا ...

( جمال )

یعنی چی؟؟ این ماشین کوفتی رو درست کن من میخوام برم خونه!  
دستی به صورتش کشید: اقا دارم سعیمو میکنم لطفا کم غر بزنی

پوووف بلندی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم یک ظهر بود... یه امروز خیر سرم  
خواستم زودتر برگردم که ماشین راننده تاکسی خراب شده بود و چون دم ظهر بود به  
جز این ماشین، ماشین دیگه ایی نبود

اعصابم به کلی بهم ریخته بود ... محکم کوبیدم رو کاپوتش

\_چییی شد پس؟؟؟

استارتی زد که ماشین روشن شد با خوشحالی سرشو از پنجره بیرون آورد

\_بیا روشن شد، بدو سوار شو برسونمت

سوار شدم اونم حرکت کرد... دلشوره ی بدی افتاده بود به جونم!

سوار شدم و رفتم خونه! داشتم در خونه وا میکردم که یه خانوم با لباس محلی اومد

طرفم

\_سلام پسرم خوبی؟؟

سرمو تکون دادم : سلام تشکر. شما خوب هستید؟!

زنده باشی! انگار اون دختر کوچولو خونه نیست صبح دیدم رفت بیرون ، منم ماهی  
پخته بودم گفتم طرفای ظهره شاید برگشته باشه اوردم براتون اما در رو وا نکردن  
هنوز خونه نیومده؟؟

با شنیدن حرفش ترسیدم و مشکوک چشمامو ریز کردم : نمیدونم ، من تازه اومدم  
خونه!

پس همینجا صبر کن من برم ماهی برات بیارم!

باشه ایی گفتم همین که اون رفت تو خونه

من در رو وا کردم و با سرعت رفتم خونه

همه ی خونه رو زیر و رو کردم نبود که نبود... رفتم تو حیاط ، لعنت به من که گوشی  
براش نگرفتم ااا...!

یعنی کجا رفته؟؟ تو حیاط نشسته بودم و دستامو مشت کرده بودم مخم داشت جا به  
جا می شد.

تو همین فکر بودم که یهو گوشیم زنگ خورد ، فکر کردم مامانمه قرار بود بهم زنگ  
بزنه برای همین بی توجه به شماره جواب دادم

\_بله؟؟

\_دنبال گندم نگرد پیش منه!

با شنیدن صدای مرد غریبه تند بلند شدم

غریدم : تو کی هستی؟؟؟

\_همونی که گندمو ازم دزدیدی! حالا ماله منه اینبار نمیذارم حتی دستت بهش برخورد  
پس زن منو فراموش کن.

و بعد صدای اشغال گوشی! تند تند شماره شو گرفتم

یه بار...

دو بار...

سه بار...

بیشتر از صدبار اما خاموش بود...! باورم نمیشد به همین راحتی گندمو از دست دادم

فکر کردم شاید دروغ می‌گه ... همون زنه اومد تو جلوی در وایستاده بود

\_بفرما پسرم این ماهیتون قس—...

به سرعت از کنارش رد شدم که سینی از دستش افتاد و صدای بدی ایجاد کرد وای  
بلندی گفت

اما بی توجه به پشت سرم با سرعت

به طرف دریا رفتم

گشتم ... تا جایی که توان داشتم لب ساحل در حال پیدا کردن گندم بودم اما انگار اب  
شده بود رفته بود تو زمین

حتی نمیتونستم برم پیش پلیس ! پاهام دیگه توان وزنمو نداشت همونجا روی شنا رو  
زانو نشستم ... تقصیر خودمه

خوده خرم!



نباید تنه‌اش می‌داشتیم. نباااید ...!

( گندم )

التماس کردم : توروخدا بذار من برم. من می‌خوام برم پیش جمال ... توروخدا امید  
اذیتم نکن

پوزخندی زد : اون جمال چطور خامت کرد هان؟ چطور به چه حقی ابروی ما رو بردی  
فرار کردی؟

سرمو پایین انداختم ، حرفی نداشتم که بزنم ... حق داشت ولی خب منم جمالو  
می‌خواستم اونم یکی دیگه رو پس این بهترین کار بود!

\_توام منو نمی‌خواستی، توام دلت پیش یکی دیگه گیر بود گفتم شاید با رفتن من توام  
به عشقت بررسی بد کردم؟ چه میدونستم یه شبه با من خوب میشی و منو می‌خوای!  
اول با تعجب نگاهم کرد ، سپس قهقهه ایی سرداد

\_اون وقت کی به تو گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم؟!

\_خودت ، از رفتارات معلوم بود

سرشو تکون داد : نه من کسی رو دوست ندارم ... توام واسم مهم نیستی فقط

میخواستم به همه ثابت کنم که میتونم ابروی از دست رفته مو برگردونم

اشک ریختم : توروخدا بذار من برم

بازم نوچی کرد : نه خانوم کوچولو تو همیم اینجا میمونی باید تاوان کاراتو پس بدی

خانومی

سرمو پایین انداختم که خشمگین گفت : دختری هنوز؟؟

گیج نگاهش کردم که تهدید کنان انگشت اشارشو تکون داد : ببین چی بهت گفتم

خانوم کوچولو وای به حالت اگه دختر نباشی و رابطه نامشروع برقرار کرده باشی اون

وقت از هستی و نیستی نابودت میکنم فهمیدی؟؟

بازم ترسناک شد،بازم همون امیدی شد که ازش میترسیدم چه غلطی کردم رفتم لب

دریا ... چه غلطی کردم به حرف جمال گوش ندادم

اصلا امید منو از کجا پیدا کرد؟؟

از کجا فهمید من برگشتم بندر؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : خدا خودت کمک کن ، چه غلطی کردم

داد زد طوری که من گلوم به جاش سوخت

\_فهمیدی یا نه؟!

تند تند سرمو تگون دادم ... خیلی ترسیده بودم از طرفی باهات تنها بودم از طرفیم  
منو نیاورده بود روستا

اصلا نمیدونستم کجاییم! پاهامو تو خودم بغل کردم... که بلند شد و چوبی که دستش  
بودو پرت کرد رو زمین

\_فردا یه نفر میاد بکارتتو معاینه کنه برو حموم خودتو تمیز کن ، بدبخت حالش بهم  
نخوره!

از حرفاش فقط حموم رفتن و شستن خودمو فهمیدم

از ترس اینکه مخالفت کنم و اون عصبی بشه تند تند سرمو تگون دادم

\_باشه

خوبه ایی گفت و از در چوبی رفت بیرون

واسه شام یکم نون خشکه و ماست داد بهم ، من جمالو میخواستم ...باهام همیشه  
مهربون بود اما جلوی امید از ترس زبونم لال میشد

اب دهنمو پرصدا قورت دادم ، دلم میخواست ازش در مورد مادرم بپرسم. دلم  
میخواست بدونم مامانم چیکار میکنه

بعد از من حالش چطوره؟؟؟

سرمو بلند کردم و به امیدی زل زدم که نگاهش یه سانتی مترم ازم برداشته نمیشد

\_میشه ازت یه سوال بپرسم؟

جوابی بهم نداد و سرد نگاهم کرد ،مردد بودم بپرسم یا نه که بالاخره دلمو زدم به  
دریا تصمیم گرفتم سوالمو بپرسم

\_از مامانم خبر داری؟؟ چه بلایی سرش اومده؟!

پوزخندی رو لبش نشست : چقدر تو پرویی ،چطور روت میشه از مامانت بپرسی؟؟

دلم شکست اما به روی خودم نیاوردم

–تورو خدا بهم بگو ... من دلم میخواد مامانمو ببینم!

نوچی کرد: من نمیذارم رنگ خورشیدو ببینی وای به حال مامانت.

یه جوری ترسناک حرفشو گفت که قفل کردم... یعنی میخواست منو زندانی کنه؟؟

یعنی میخواست افسرده یه جا بمونم؟؟

–تورو خدا چرا با من این کار رو میکنی؟؟

بلند شد جوری که صندلی از زیرش افتاد

– تویی که خیانت کردی!! تویی که ابروی منو بردی! تویی که باعث شدی حرف پشت

سرم در بیاد لیاقت همینم نیست.

بغض تو گلوم نشست

–یادت نیست؟؟ خودت بهم میگفتی که برم! خودت میگفتی برو به مامانت بگو منو

نمیخواهی یادت نییاد؟؟

پوزخندی زد : من قبل از اینکه با تو بشینم سر سفره ی عقد بهت گفتم، تو گوش  
ندادی و دقیقا گذاشتی واسه وقتی که ابروی منو ببری!

سرمو پایین انداختم و قطره اشکی رو گونه م چکید که ادامه داد: حتی روز عروسی که  
دیدمت دلم به رحم اومد... گفتم حالا که خودش میخواد منم باهاش راه میام ، گفتم  
حالا که تا پای این سفره اومدیم منم باهاش بدرفتار نمیکنم ولی خودت همه چی رو  
خراب کردی گندم

خودت همه چی رو بهم ریختی... الان چیزی واسم مهم نیست جز این که حسابتو  
برسم و ننگ بی غیرتی رو از روی اسم خودم و فامیلم بردارم

و سپس انگشت اشارشو تهدید کنان به طرفم گرفت : وای به حالت دختر نباشی  
گندم! زندگی رو برات جهنم میکنم

با اینکه کاری نکرده بود جمال باهم اما خودمم به شدت استرس گرفتم... با این طرز  
حرف زدن امید هر کس دیگه اییم جای من بود میترسید!

سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم

که باز صدای نحسش شنیده شد : فردا یکی رو میارم معاینه ت کنه  
و بعد هیچ صدایی ازش بلند نشد.

صبح زود یه تیکه نون و پنیر به من دادو رفت بیرون نمیدونم چقدر گذشت ولی  
غیبتش طولانی شد بلند شدم و دستگیره در رو کشیدم

اما قفل بود لعنتی به شانسم فرستادم و رفتم سر جای خودم نشستم. حدس زدم رفته  
بود دنبال یکی بیاد منو معاینه کنه

واقعا چقدر بیشعور بود... ناخداگاه یاد جمال افتادم که بهش گفتم اگه اون مرتکبه  
عوضی بهم تجاوز میکرد چیکار میکردی؟

اونم گفت بکارت واسم مهم نیست خودت مهم هستی!

واقعا جمال و امید زمین تا اسمون باهم فرق دارن

بالاخره اقا اومد با یه زن تقریبا میان سال و اخمو که با اخم نگاهم میکرد

رو کرد سمت امید و پرسید : اینه؟؟

امید سرشو تگون داد و گفت : من بیرونم قشنگ معاینه ش میکنی !

اونم باشه ایی گفت و امید رفت بیرون... ترسیدم برای همین گوشه ایی کز کردم

و با ترس نگاهش کردم که با تشر گفت : بلند شو بخواب رو زمین شلوارتم در بیار  
پاهاتو از هم باز کن

من جلوی این شلوارمو در بیارم؟؟ وای خدا من روم نمیشه

ترس افتاد تو جونم وقتی دید کاری نمیکنم صداشو کمی بالا برد

\_مگه با تو نیستم؟؟؟

بازم توجهی به حرفش نکردم که گفت: انگار کری صبر کن به این پسره بگم بیاد  
ادمت کنه

مثله چی از امید میترسیدم ، برای همین سریع به اسم امید واکنش نشون دادم



نه تورو خدا صبر کنید!

شلوارمو تا نصفه در اوردم و خوابیدم رو زمین و پاهامو باز کردم

که دوباره گفت : شلوار تو کامل در بیار

با هزار تا سرخ و سفید شدن شلوارمو دراوردم که نشست وسط پام و شروع کرد به  
معاینه کردن

از شرم و حیا چشمامو بسته بودم! از یه طرف میگفتم این که از همجنس خودته چرا  
خجالت؟؟؟

چرا جلوی جمال خجالت نمیکشیدی؟؟ از اون طرفم میگفتم اخه جمال فرق داشت

کلا دچار رفتار ضد و نقیضی شده بودم. بالاخره کار خودشو کرد و گفت بلند شو لباساتو  
بپوش منم سریع اطاعت کردم که رفت بیرون

صدای پیچ پچشون با امید میومد و بعد از رفتن اون امید با چهره ی ترسناک اومد تو  
و من همون لحظه سه تا سگته ناقص رو زدم!

یعنی دختر نبودم؟؟؟

ولی جمال باهام کاری نکرده!!

نکنه همون مرتیکه ی اشغال سیاوش بدبختم کرد!

انقدر قیافه ش ترسناک بود که ناخداگاه به گریه افتادم و با حق حق گفتم

\_بخدا من کاری نکردم امید...جمال باهام کاری نکرده من دخترم!

جلو اومد و موهامو از پشت کشید : جدی دختری؟؟؟

سرمو تکون دادم : اره بخدا

\_پس اون زنیکه چی میگفت هان؟؟؟

\_چیو اون زنیکه چی میگفت؟؟

چشمامو رو هم گذاشتم : چی چی میگفت؟؟؟ بخدا جمال به من دست نزده همش

میگفت بدار اسمت بیاد تو شناسنامه م اون وقت خانوم خودم میشی!

دندون قروچه ایی کرد و موهامو به شدت کشید که جیغ بلندی زدم و به شدت به

عقب پرتم کرد هنوز نمیدونستم چی شده

فقط پیش خودم فکر میکردم که حتما اون زنه بهش دروغ گفته خدا ازش نگذره  
چشمامو رو هم گذاشتم سرم خیلی درد میکرد... با فکر به جمال سرمو رو بالشت  
گذاشتم و به خواب رفتم

با صدای برهم کوبیدن در با ترس از خواب بیدار شدم و با قیافه برزخی امید رو به رو  
شدم اب دهنمو پر صدا قورت دادم

که خندید : چرا؟؟؟

به رفتار ضد و نقیضش نگاه کردم ، چرا یه بار عصبیه یه بار میخنده؟؟؟

با ترس جواب دادم :چی چرا؟؟

\_تو دختر نیستی گندم... بگو چرا بگو چرا ابروی ما رو بردی!!

با دادی که زد به خود لرزیدم

چی داشتم بگم؟؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : بخدا دخترم

جلو اومد : جدی دختری؟؟ پس اون زنه چی میگفت؟؟؟ هاااان؟؟؟

بغضم شکسته شد : بخدا راست میگم به جون پدرم

قهقهه ایی سرداد : کاش پدرت اون شب خواب بود و تو رو درست نمیکرد بنده خدا

نمیدونست چه دختری داره

با ترس نگاهش کردم که هولم داد رو تشک کهنه ایی که اونجا پهن بود

حالا که اقا جمال ازت لذت برده من چرا نبرم؟؟ مگه منم قرار نبود شوهرت باشم؟؟

هاااان؟؟؟؟

قفل کردم... هنگ کردم

چی داشت میگفت؟؟ حرفاشو نمیفهمیدم

فقط وقتی دستش رو شلوارم نشست جیغ بلندی از ته دل کشیدم و اونم میخندید ...

میگفت لیاقت ادم خیانتکار همینه

خواست کارشو انجام بده با تمام مظلومیت زل زدم تو چشماتش امیدوار بودم نخواه  
کاری بکنه

امیدوار بودم دست از سرم برداره

که خدا صدامو شنید و از روم بلند شد اب دهنشو پرت کرد تو صورتم  
\_لیاقت همینم نداری، ولی بلایی سرت میارم بدتر از این

شلوارشو بالا کشید و بعد از اتاق رفت بیرون

مثله بید میلرزیدم و شوکه به رو به روم نگاه کردم وای خدای من قرار بود چی  
بشه؟ من دست این ادم پست چیکار کنم؟؟؟

من چطور تحملش کنم اخه؟؟

چطور همراهش باشم!

اب دهنمو پرصدا قورت دادم و چشمامو بستم! الان در همین حال نه جمالمو میخوام نه  
امیدو فقط اغوش گرم مامانمو میخوام که نمیدونم چه بلایی سرش اومده

الان فقط مامان جونمو میخوام... کاش پیشم بود و واسه اولین بار ارزو کردم که ای

کاش هیچ وقت با جمال فرار نمیکردم که میتونستم الان پیش مامانم باشم!

سرمو پایین انداختم و اجازه دادم اشکام جاری بشن! خدا اخه من چندساله مگه

این بلاها سرم میاد ... امید خیلی نامرده!

چند روزی اونجا بودم اما نه امید با من حرفی میزد و من نه با اون... دیگه از این

سکوت خسته بودم تصمیم گرفته بودم مادرمو ببینم و ازش بخوام منو پیش مادرم

ببره

اما میترسیدم درخواستمو بهش بگم! اب دهنمو پرصدا قورت دادم و اروم بلند شدم

\_میشه یه درخواست بکنم؟؟

سوالی نگاهم کرد :میشه منو ببری پیش مامانم؟؟

و بعد محکم چشمامو رو هم گذاشتم! از جوابش میترسیدم که پوزخندی زد

\_عجب ...عجب...

\_لطفا

خیلی محکم جواب داد : نه!

\_ولی اخه چرا؟؟

\_چون من میگم ، حالا برو سرجات رو مخ من اسکی نرو

سرمو پایین انداختم و ناامید رفتم سر جام نشستم ، چرا حداقل جمال نمیومد منو

نجات بده؟؟ چرا منو پیدا نمیکرد؟؟ یعنی اون همه عشقش دروغ بود؟؟

یعنی یه ذره هم منو دوست نداشت؟؟ نفس عمیقی کشیدم چی میتونستم بگم. امید

بلند شد

\_ پاشو خودتو آماده کن از اینجا میریم

چشم‌ام گرد شد : کجا؟؟

چشم غره ای بهم نگاه رفت که شلوار لازم شدم : میخوایم بریم یه جای خوب پس

حاضر شو

و مثله همیشه حرفشوزد و رفت...